

نگه کرد کاموس خاقان
 میان سپهر تیر کشیدند
 تو گویی که نمی شنود
 بدو گفت پیران کنایه
 اور آورد هومان بی بی
 پیاده پرازدیشد و در
 بز دکان ایران کشاده
 بدو گفت پیران که بر چید
 سپه را چرمه که نیت پیش
 پسیند تا چاره کا چوست
 ولم زمین پیاده بدو نیم
 پیمان که آن سگزی چو کوی
 بر سپید پس مرد سپه اول
 در بالا و در پیش چو آری
 گردید که او دست کا مژده
 بسازد مکان که او سپاه
 سلاح و در بار شاه کسی
 از بی بر کانش بر از چشم
 یکی جامه دار و در چشم
 یکی رخسار و در بر زان
 بر این شاخ و این آن اندو
 پیران چنین گفت کاچی
 که زمین به نام میا
 بکام تو کرده همه کارها
 بخت این چنین خاقان
 دلیران لشکر شدند
 شیران و شمشیر
 بز دکان تو در آن
 بر فتنه بکسر بارم
 سپاه و لشکر آید
 همه بختان زدم سازیم
 یکی زدم باید همه
 که بر لشکر او ز فر
 اگر کشته شد ز خسا
 همه بکسر دل از کین
 میانرا بنبید و در کار
 جهان سپه اولی و بان

بدان زرد بالا و آن
 بر آن سپهر تیر کشیدند
 تو گویی که نمی شنود
 کسی اندام بدین
 جهان کرد بر کوه
 بر سپید آن امداران
 تو گویی که آن بی
 پیاده بر سپه
 بگویند هر یک بدین
 بر این جنگیما
 گز او لشکر با
 که چندان بی
 کجا بسته باندان
 چکونید باور و با
 مرادفت باید باور
 از او گشت پیران
 کند آرایش گردان
 یکی سپه و مکان
 پوشد سپه
 که کوئی رو نشد
 هنرمندی
 نو سپه اول
 بنیوه و زور خداوند
 نماندست بسیار
 میبخت با هر کسی
 که بودند و نا
 ز ستاب چون کند
 پیران خاقان شدند
 سینه بویند کام
 بخرج بلند اندام
 سپاری ز راه در
 شد پیش لشکر کرد
 همه کشور و ترک
 نشد پیش کم از
 سواران بر و پار
 همه تاج یا سپه
 ز تو اینیم و تو

چو بر کشت رستم
 چو خاقان چنین
 کنون نیره با تیر
 کجا تیر او گذر
 با پیران ندانم
 که این امدار پیاده
 پیران چنین گفت
 چو رستم باشد از
 در آستین که نزد
 چنین گفت کاموس
 بیالای و بر زمین
 پیاده بدو نیر
 بدو گفت پیران
 یکی زدم سازیت
 بر زدم اندرون
 اگر نیک خار
 بی بی پیران
 نیار امدان
 چو نشیند کاموس
 سپهر چه خواهی
 مگر جان تو شاد
 کاموس بیالای
 چو بار یک و عقیده
 چنین گفت خاقان
 که امروز چنین
 زده کشور را
 یکبار روز دیگر
 چنین بکسر دل
 که من خوش است
 زمین بدو و
 پوشید رستم
 کاموس بیالای
 از ایران سخن
 ز نام یک زلف
 نباید که باشد
 همه نام مردمی
 خواب و بخورد
 که شمشیر بار
 سخا هم تن زده
 بر او کرد خواجه
 پیاسید و هم
 باور که رفت

سوار می فرستاد خاقان
 نگه کرد و بر اندیش
 دل که در خکشان
 ندانم چه دارم
 وز این لشکر او
 اگر این کند
 که دشمن خدار
 ز نام در کین
 بزودیک مشور
 چنان که نام
 وز این لشکر او
 پیاده بیالای
 که اعدا میداید
 سخت او بر
 تنش زور در
 شود موم و ز
 زخشان و
 همی آتش افرو
 پیران سپه
 که خوردند
 برایشان جهان
 رای زون ایرانیان
 اراتی نمودن
 چو نشور جنگی
 از ایران سخن
 ز نام یک زلف
 نباید که باشد
 همه نام مردمی
 خواب و بخورد
 که شمشیر بار
 سخا هم تن زده
 بر او کرد خواجه
 پیاسید و هم
 باور که رفت

از آن امور تیر
 پیران چنین گفت
 همی خوا کردی
 از ایران
 شوم با بچشم
 چنانکه رستم
 کنون بیاید
 خاندان که
 چنین گفت کاموس
 بر زدم اندرون
 کمانش تو دیدی
 بدو گفت پیران
 که بر کوی
 چکون است
 یکی بر سپه
 کین سپاه
 نه بر کیر
 بر زدم اندرون
 شوند بر
 اما این شکستی
 همانا خوش
 خرم کن
 سپه آفرین
 ز نام خاقان
 کما که کمانی
 وز امش بر
 بزودیک خورشید
 کمان بر
 و دیگر که
 بز دکان
 وز این وی
 همه لشکر
 بسازید
 بز دکان
 زده زیر

همی تیر با پیش
 ز گردان ایران
 جز آن بد که
 که با فرود
 سپاریم کام
 سپاری بیاید
 همی بر خورشید
 فرزند کر
 بر رفت و
 وز انشا
 غیر و شیره
 سوار می
 چکون است
 بدیدار
 کجا او
 اگر بکنند
 یکی جشن
 شود چون
 سزود که
 بر فروخت
 که روشن
 که ای شاه
 بر پرده
 شب تیر
 همه دن
 در شکست
 که بکسر
 بر آمد
 که بی او
 سپاس
 بخاقان
 چنین گفت
 بر فتنه
 زمین
 که تو
 بیالای

ز فواد و چین ترک سر نهاد
 بر آمد ز پر و دو سپه بوق کوه
 از آمدی کاوس پس رسید
 و زانرا سسر بر ز بر پیش
 بر آمد بر سوی آتش که
 سپید سر نهاد از کوه
 که آن جنگجوی پیاده گشت
 کسی ایستاد همی ز مردمی
 یکی ز ابلی بود الو انام
 بسی رنج برده بجار غنا
 بدو گفت رستم که پیشایش
 چه چشمه بر زرف دریا
 چرا الو ای آهنگ کاموس کرد
 غنا ز کاران کرد و اورا
 چرا آهنگ جنگ یلان گشت
 بدو گفت کاموس خدین هم
 همی در شته خوانی کند
 و زانده خت تیغ بر نادرش
 پندخت و گنجدش اندر میان
 و بیخوست کاموس هم کند
 پیاده پیش چشم کند
 و دور ستا ز پر شمشیر
 چنین است رستم سرای
 بایران پیشد که در میان کند
 کفن شد کنون خنجر خوش
 قش ریشیش کرد پاک
 همه دور در کعبت و چینه
 بیایان شد اینم کاموس
 کنون ایخه مند و شروز
 همی بگذر بر تو ایام تو
 کشتانی دشمنی کردان
 چنین گفت پیران بایران
 چرا کاموس که رانم کند
 بر او آفرین کرد پیران
 لبش کرد که کار گمان
 پیران چنین گفت چنان
 از راه همه مرگ راز او ایام

همی کرد بدو خورشید گریه
 نماند هیچ راه عشق و عشق
 پس پشت او زنده پس
 چه خورشید تابان مرغ بره
 بر می سیل از ان برید گوش
 که بالشک و سیل بکوس بود
 که از نادران همی زدم
 ز کردان ایران تنی اند جان
 سبک تیغ کین کشید زینا
 پیاموخته تیر و کند و ستا
 باور دین کرد سپه پاس
 بدیوانی با ندین اوری
 که جوید باورده است
 همی گوشت تا خاک از کشتا
 کند همی گزی کران شتی
 تیر روی این شته شته
 پس کنون تنگ بند
 چه هست از تن کشتن
 بر کجاست از جامی مل دوان
 بیروی تن بکسله ز بند
 بدو گفت کنون شدی کز
 هم گنجد اندر زانکه جنگ
 کسی بر نسله و کسی نشیب
 بر دووم با جامی شیران کند
 از خاک افسرد که بر پیش
 بخون غرقه شد ز پاره سنگ
 بر روی بنا شد رگ
 گفت ز بار کنا و ندرت
 همیشه که جان او بران سپر
 بخونام نیردن کردان
 سرای جز این باشد
 ز کاموسشان تیره شد
 که مرده جانم شد از زدم
 باورده که بر توان کرد
 که ای بر ترا کسبند
 کسی کو سخن از جوید نهان
 که خود در نهیت تیمار
 بنا کام کردن بدو ایام

نبردان دین میان برت
 تو گشتی که در یاموج اندر
 ابر میسر لشکر آما میند
 سوی سینه پور کشاد بود
 همی در آتش بر آت
 همی بر خورشید چون است
 کنون که پاید سینه کان

نشت از بر رخ چون
 عقاب جل سوی او
 زره دار و در جنگ
 سخته شش بر پرو لاد بود
 ز پند جان جنگ خنجر
 یکی گرز که او سیکر دست
 تیر و کانش سر زدن

کشته شدن الو است کاموس کشتانی

برنج و سنجی جگر شوش
 چه گفت آن مشکوی ایامی
 کمن خنجر بر گرز و کوبال
 نهادند او رو کا همی ز رگ

ز رستم همنر با پاموش
 سخن چون از او شنوی او
 بدزد از گنبد یلان
 کشتانی پاید بر دار کرک

گرفار و کشته شدن کاموس کشتانی بست

چنین او پاسخ مراد که شیر
 ز نانی ترا می کشتانی
 سیرتخ بر گردن و خنجر
 بران اندر آورده کرد
 شد از هوش کاموس کجنگ
 ز تو تنبل جا دانی
 پیاده پاید بایران
 از و شادمانی ذرا مستند
 بر بهستان بکابلستان
 شمار کشتن کج نه ست
 بر روی بنا شد رگ
 گفت ز بار کنا و ندرت

چون خنجر سپند بر روی
 چو اید ردت خاک فانی
 برید بر کستوان
 عقاب شده خنجر
 کوبیل تن جشش کرد
 مو است بر دیو زور و کشت
 ز بر کشت اندر تن کینه
 کسی بر زمین که با بر بلند
 نه ایوان بود نیزه کستان
 که شد کار کاموس خنجر
 که بر توده است دست
 روانت چهار جا ندرت

داستان رستم با خاتان پهلوان

ببایش بر این کشته خاتان
 همه یک بر کینه نادر
 دلیران چون کردند جنگ
 سزد که بر سیل اندر کین
 تو آقا ز انعام بر ز کما
 پسند کاین شیدان کسیت
 که تا کیت این پهلوان
 کس اگر کوش آسمان کرد

که در بغان همی کینه ز باستان
 که این بر پهنر در پر خا شوی
 که شد کشته امزه و کج جنگ
 کپره همی بر نذر برین
 شنیده می دیدی بر نرسا
 و ز این لشکر او را هم
 زنی بشیر کیره ستم کند
 او که بر زمین پیل ان بشکوه

ز بالای آسمان خیزد
 همی لرز زان شده
 قلب اندرون جانان
 قلب اندرون تنش
 نخستین که آمد میان
 چرا هم میدان بان بر کشتا
 و رادیده بودند کردان
 که با او کسی ایند پای جنگ
 کجا نیزه رستم او شتی
 شد آهنگ او در کاموس
 مشهوره زاب هنرهای
 هم آورد خود و خود بر کشتا
 بر نیزه و بر کشتش
 تهنن الو باشد در رستم
 پاید بر تیر چون است
 نخستین این کین
 بر کجاست کاموس
 نیاندن سب از ان کرد
 سوز از دلیری همنر
 غنا ز اسپید او را زین
 سر آمد تو بر همه زدم
 کبر و این چنین گفت
 کنون این سر همنر
 پند از نادر دست
 شکند بر خاک پیش
 چنین است رستم جان
 همی توانی جنگی
 کنون ز مغان
 که ادیت بر نیکوی
 از پیش خبر شد
 چه مرد است
 کجستی چو نادر ای
 سپه سر بر پیش
 کنون چاره کار
 و ز این همه تن
 ابا که از مرگ
 شادان اید از نادر

زمین از پی سپاه
 زمین شد ز نعل ستوران
 شده آسمان از جبین
 پیش سپه کوس کزای
 ز خون مگر بر لب
 کبر ان کرد کشت
 چو کوس بر از زور
 سوزان چو آمو و چون
 پس پشت او چو کشت
 که از وی بار و باور
 کجند بر جا که پای
 بخیره میارای تند
 منید خست آسان
 ز قرآک کجند
 گندی باز و کرد
 و زایران کجستی
 هم آورد و دل
 کوبیل تن حلقه
 گزشتد کسب
 کنون اندر کشت
 نه پنی دل و کشتانی
 رنسی ز کین
 هم بودی همیشه
 مگر کم گنجد
 ز لشکر بر فتنه
 کسی باغم دور
 ستایش کن
 جان سم مردی
 از ادیت
 که شد کشته
 هم آورد
 و ز این
 ز کاموس
 تهنان خویش
 باورده که
 ره خویش
 کجا کشته شد

سوار را که کاموسان از کنگ
چنین گفت کاین خنجر چینی
سوار می تو نمند خنجر بر
گرا و نره شیر است چنان کن
بر او آفرین که رخ خاقان
بجیشت چندان که نگر کن
جانبوی خنجرش بخت
کنند لکن آن گراموس
بچند با که ز رستم نهی
پدو گفت خنجرش که نام
کجا چون تو باغ با ما آورد
کجا آن چنانچه چون بر بود
که کرد خنجرش آن بلیق
بر آن بخت آن را کشن آنجا
دوم سبناک خنجرش گفت
هم نگاه که کشش برین
بسیکت رستم میان
سواران چنین گفت چنان
پدو گفت هومان که نیند
شوم تا چه خواهد جهان
پاد چو نزدیک رستم رسید
که باشد که پسند ترا در
ز شوره زاده زارام خوش
کنون که بگوئی مرا نام
چرا آن گوی بی نام خوش
چرا ای رستمی نیز دیک
همان خون پدو یکو در
اندر دانی اسبسان
تا ز کمین بنویسم
سر کین که سیوز است
کس را که دانی تو از
بزرگان که از رستم و
بندم در کینه بر کشت
نه شکس ماند خاقان
مرا از موسوی با نیز
چو بشیند هومان بر
باین زده دین بر نماند

ببند کند اندر آرم سنا
سوار کند لکن کرد
سیاه سپرز در نیگار
بدا که که سر موسی میدان
پیشش بوسی چکش
که پیش ناید کشد
همرفت برسان که
که گاهی کند لکن کا
هم آنگه جانش اندر آورد
ترا دت که هست و
چنین پیوه ندر شمار آورد
هم آمد و با چو چش
بسالای سر موسی
گر زبان سوی اشک
دو لشکر دو ماند
همه کام دندیشه شد
یکی خشت ز خشان
که شکست بر زمان
برزم اندون چندان
که سپرد که در بزم
همی بود ایال شاخ
که آن را کشش نیار
سخن گوی از رستم و نام
برو بوم پیوند آرام
بر و کشور بوم در
سپهری و ز می چیدین
نفر و چندین باین
که از ایران پاد و
نیارم سر سر کشان
که در دل رخ ایران
که چینه کرد ز این
دو رو بند و با هر
بپوشن پوشد با
نه کین که در آن
همین است رستم
بر ز پیرسان که
سر سخت ایران

همه شهر ایران که
نگه کرد باید که جای
که خنجرش بدش نام
تبهاتن خویش جنگ
چو نزدیک ایران
کنون که باید آورد
سخنم گفت که لکن
بدان بد نام بر
سخنم ز نام من
پدو گفت با شش
بر آن سبب چون
گر بار آتش لاد
زمانی رسیدت تا
بختی چو کاموس
بینه و ما هر دو
بر رستم چنین
چو تو سر می زین
بجز تو کسیر از ایران
سپاسی بد نیگار
ز نام شام چه پرس
اگر شتی جت خواهی
بزرگان کجا با
چو کسیر موسی
و پیش بگویم
گرمی نه آنگه
کس کول مغز
چو هومان
و که ز بر اشک
یکی نا ماری
بر این سوز
که از کوه
بناشی بجز پهلوان

کجا حمله لشکر را
بگرد چپ اشکر
دلیر و بهر جای
همه نام ایران
کشته شدن چکش بدست رستم
چو نزدیک ایران
کنون که باید آورد
سخنم گفت که لکن
بدان بد نام بر
سخنم ز نام من
پدو گفت با شش
بر آن سبب چون
گر بار آتش لاد
زمانی رسیدت تا
چنان ز محاره در
یکی ترک دیکر
کنند لکن کرد
نه چندی با ماری
ندیدم که در
که از دیشبه
منم ناداری
بپوشی کزین
گر دند بیکار
من از جنگ
بشویم دل
ترا دست
بته که در
چو کلبا
کنم تازه
که خورده
جز از این
همه کینه
و یا ناداری

از لشکر بس
هم ز شهر
خاقان چنان
از او کین
پدو گفت
چو پند
چنین گفت
همرفت
هم کنون
پدو گفت
پاد هم
سپهر
پدو گفت
چو پیل
پشاد
همه
وزان
کران
سخنم
در فشی
پیردان
دلیری
مرا
چنین
که از ترک
که کین
کنسکا
انپس
تو بر
ستم
ه دیگر
اگر این
بجان
بسی
کنون
چنین
پرسیدی

ز خنجر که از آن
وز چش بسیار
جنازه ام
پس از مرگ
سوی من
بر افکنند
سر ما
همی گفت
بدید همی
که هر که
دو زاع
که بر شش
بود به
همه دشت
تمتین
گرفتند
بر شفت
شوی از
توان کرد
که که
که چون
بر او
بوشه
که ای
جهان
چنین
که تا
سر اسر
که نه
که ز
بند کین
سر کینه
که از
که خبر
سخنهای
که ای
بدل که

مرانام که هست کردی
 از آن باز جویم هوس
 به این پیش نشوره و خاقان
 ز خون سیاهش بگریخته است
 چه دانی تو پیران کلباد را
 بشد تیر سوزان هم اندر
 سخن گفت و بشنید پیش
 ز بهرام در تخم کور زین
 بر تو با پیشش نیزه بست
 ترا تا به پند بجنبند جلی
 گراید و نک این سخن است
 بگشا که آمد ز نام سبر
 بدو گفت گیشا تیری کن
 چه افراسیاب بد کنون
 چه در و بار و و خجک آورد
 بدو گفت خاقان پیش
 چون زیر چرم فلک است
 که تا در تن ما با زردون
 چنان آن که او شکست
 یکی پیل تیری ندیدم بدی
 بسا بد نیزه یک ایران سپاه
 ترا میسر پیش آن سخن
 نیزه یکا و شش پیش سپاه
 نه همان سید مرا خوستی
 چه بشنید پیران از آن
 هم از او در شاخت افراسیاب
 نیزه آن سپاس بودیم پناه
 بگویم ترا کرداری کران
 مرانم کنون سنج بهر امان
 گواه من اندر جهان بیرون
 که تا در ناگشت از تو
 از پیش که خسرو ز ما در
 به سبکت با من دانویس
 ستاره شمر گفت از این
 چه با گفت من اسی سمر
 چه سیکو بدین بد تو کردی
 که شیرین بر خاست ز غنای

پدر بوی سپاست مردی
 که پیدا کنم در جهان کام تو
 بزنگان کرد آن توران
 ز ترکان یکی مرد است
 گروی زره را و پولاد
 شده کوه از روی رنگ
 بسیکرد یاد از بد هر کسی
 ز هر کس که آمد بدیشان
 چه گوئی که بر کوه داشت
 ز بهر تو ماند هست ز بهان
 بر ایندشت مارا که است
 از این که در جکی پر خاشخ
 که اکنون که گشت مار سخن
 کسی پشت او را ندید
 جهان بر جبهه قوی تک آورد
 سخن هر چه باید همه نرم کردی
 همانا که پیش بچک آورد
 کسی آن سپاریم که جان
 همان تیر و زهرین بر او گذرد
 از آن پس نیاید برم بچکی
 خورشید کا بهتر ز خواه
 بدین سخن تا به خدی
 نهاده سهر بر ز آس کلاه
 سنجی ز با ز بسیار استی
 فرود آمد از سب بردش
 که هر دو چشمند به شب
 که دیدم تر از زنده بر جای
 که درون گستر از هر
 بره بار تر یک ز بهر آ
 گواحد استن او که راه
 بر رفت و همی بود در شست
 مرادش بیدار او گشت
 نخواهی که با سپه آرام
 که او بد رسد بر سپه
 بعد چاره ز دوست
 تو ام خوا کردی از
 همی آتش فرود از جان

من ز دور با این سپاه
 کنون که بگوئی مرانم خوش
 بدو گفت دستم که نام جوی
 سوی من ز دستش بگرانی
 بدو گفت چندین جوی
 پیران چنین گفت کاش
 سخت اسی بر او مرانم
 بجز بر تو بکس ندیش
 ابا جوشن که ز و پیران
 چه پیش اوی سخن نم کردی
 خاداشش اندر بود
 بندی چنین گفت خاقان
 چه کام پس را سزد
 از او دیو سیر آید ز
 مرا هست زین پیران
 اگر استی خواهد و سنگ
 همه بکسره نیز خجک آوریم
 هم او را تن از آهن روی
 پیکر و اندایشان با سینه

سپاهی بدین ز مکار آمد
 سوم شادان هوی را
 ز من هر چه دیدی پیش
 به پیغم تا بر چه کرد زان
 سر آب را سوی بالا کن
 بد افتاد مار از این کاست
 ز کین سیوشس سی بر شرد
 فرادان سخن گفت و کشید
 بزیر اندرون پند و پیلان
 بر همه کن تیغ تندی جوی
 ندانم چه کرد آخر شوم ما
 شوست ایگر تو زان
 هم آنکه دل من بر دکان
 چه بگر پیش چه کید گشت
 ندانم چه خواهد ما پلین
 چه باید بر ایندشت رنج سپاه
 بدو شست بیکار شک
 جز از خون ز کشت زدی
 بد نیزه که غم گشیدن

چو نام و ترادم ترا شد
 سخن هر چه گفتی بد نیزه
 پیران مرادل سجده
 بدو گفت هوایان ای سر
 نه بینی که بیکار چندین
 که این شردل ستم است
 ز کار که نشسته میگرد
 ازین لشکر کنون تو است
 بسنی کز این من نکند
 چنین گفت پیران ای سر
 بشد پیش خاقان پر ز
 که او را تن از این شکست
 که این باره آهین سرتست
 بز بهستان خدی را به
 روم بنکر م تا چه خواهد
 بسی بدید سپهر پس
 چه پشت را سوی دانی
 ز اندر هر با شد را زرد
 هم این املی نام بردار
 میرفت پیران باز دور
 شنیدم کزین لشکر سپاه
 چرا گاه شد ستم سر زان
 چنین داد و پنج که پیران
 بدو گفت من ستم مانی
 هم از خسرو ما در جهان
 زینکی در پیش استر
 گزایشان بسا و جهان
 ز دید که سپه آب دوم
 بسا رنج و سختی و درد
 که من بد کردم بجای کسی
 که تا خسرو از خجک آن
 ابا شاه ترکان بدو
 بسا بد سر سیا بدید
 پیران پناه و پیران
 بندی شیری پانزدهم
 پیران آن بجز شید
 از اینکار بهر من آمد کرد

مرا هم بسا بد ز تو نام هست
 یکا یک بگویم پیش سپاه
 دل ز مهر او بر فرود
 بدیدار پیرانست آهین
 ز بهر تو هست اندر این
 بدین لشکر کنون پاید
 ز ویران آباد و ز کام
 ندانم که بر دل چه است
 همی کید و آتش پیش
 بر سر که آمد ز نام فراز
 بگریخته دل پیران
 که مارا با شک و خجک
 که خام کندش خجک
 سپاهش از آن ای
 که از غم و اندام بکا
 سر و کج بگویم چندین
 غیر و برادر زدم چند
 چه سوزی لت را تیمار
 ز پیل فرودن نسبت
 دل ز کار ستم شده
 ز ترکان مرا کرده خوش
 که آمد ترکان یکی
 سپه داران امداران
 ز ره پوشش از خجک
 سر از شاه و پناه جهان
 فلک را گذر بکنین
 در ستند و شادان
 بد بد ز کانی و کج
 کیشدم از شاه
 بدین کار و رنج
 کرد و بخت من
 ز بستم نگاه و بیکار
 بسنی که از وی چاید
 که او هست بر نیکی
 همه روز با من در این
 که دران سپهر و تاج
 ز بهر تو رفت چرخ بلند

رفتن پیران ز در ستم و سخن گفتن در باره استی و حکم

بدو گفت گاهی که نام
 دلم تر شد با تو ای پهلوان
 بدو گفت ستم کای پهلوان
 بدو گفت پیران کای پلین
 زاره فرامزد دستان
 بکشم در خن سپاه اندر
 سیاهش مرا چون پرده
 که اکنون بر آمد بسی
 بجز برای پهلوان
 همان شد بر این کوا
 بفرجام آید از بد
 بدو شتم ایشاه و
 کنون که خسرو پیران
 ز از روی خسرو هم
 همی خرق شام بجای

ز کار سیاهش چو خاک شد
 بخانه نمانش همیشه
 سپردم بدو خانه و دوش
 پراندهم ای پهلوان دور
 سپردم پوشید زین کار
 بمن بر کنون مای پندار
 خود پس مرا هم جانت نیز
 برو شزدان سیاهش که مرک
 ز خون ویش به پنداره
 ز پیران پوشید رستم
 نیامد خود از تو بستر رستی
 کنون استیزاد کارگاه رستی
 کند کار خون سر پنداره
 به جای یکی دو بیای ز شاه
 بدل گفت پیران که شفت کار
 چنین خود که گفت ای رستم
 سا چاره خویش ای گرفت
 بیونی رستم با فریاد
 یکی اسبمن کرد و بکشاد
 بزرگان شیران آستان
 چو او کینه کش باشد ز نگاه
 که کن این بوم ویران شود
 بدفع این لیران چنین بود
 بنزد آن جامه پش فرغان
 بنارنج نمی همه زین پس
 دل ستم آنگه از کین آید
 سر پرده او پر از ناله وید
 چو کین بچند کشش نیست
 ز نه گوش مسکاه از ناله
 هم از دوده خکش و بکش
 که سیستان پر آتش کین
 چو بشید پیران لشکر کین
 زود یا نه یکی بیگ است
 پیار و روان نه باشد بی
 سیاهش جهاندار و پندار
 پندمت با او با دودگاه
 یکی آتش آمد ز چرخ کبود

ز یک ز دست کوه شد
 برادشت هر کوه بر کاشم
 که رننده کرد و از او کوه
 زد و او سخن سر پر از کوه
 چنین خسته است بهر کسی
 نه بهنگام بکار و آرد
 سخن چند گویم رستم ز تو
 مرا خوشتر از جوشن تیغ
 سپاسی کشید بر نیز نگاه
 نه بر آرد و پاسخ آورد
 ز تو دان همه رستی رستی
 اگر شمار چه اندر خورست
 شد و کرد باشد و نیز نگاه
 مکن با دینگاه توران سپاه
 ز توران شدن پیش آشپز
 نه سرا بشدین آرزو ز پناه
 ره خویش پیش را پیش ای گرفت
 بگویم سرش را بر خور
 چنین گفت که از شفت فرغان
 همان دادان کابلستان
 سواران کیتی اندازیدی
 بجام و لیران ایران شود
 که با ستم و بر زنده و تاج
 نه فرمان آن نامدار کین
 نه بر کرد و از ز که شاه
 بر دوش کبیر پانچین است
 ز خون کشتر بر خوران
 که آورد سازد بر زنده
 کس آریم با که ز نای کین
 خرویشدنی بود چو کین
 بر ایشان شب زود از کین
 ز آه از ایشان رخس کین
 که جوشش هم پلنگ است
 کجا خیر و از کار پیدا
 و در ستم ز ابلی و ای
 چه آورد کیر پیش سپاه
 دل شازد و دود پر زود

سیان و کتور و شاه بند
 سیاهش جان پندار
 کنون آن کهر کم از او بنده
 نه راه کیر دست زاریاب
 اگر خبک فراید فریاب
 اگر رستی بر دلم و دود
 میر و زگر تو ای پهلوان
 اگر ای که خبکی بود بکوه
 مرا رستی بهتر آید ز خبک
 بدو گفت تا بن کین
 پلنگ این شاه کس که پیکر
 یکی آنگه هر کس که از خون شاه
 دو دیگر که با من بند می کرد
 و که ز نامم یکی مرد کین
 و که چون کنگار خواهد پی
 چه همان کلبه او فرشته
 بدو گفت پیران کای پهلوان

چنین زار و خوار و چنین تن
 سر بر کمان خواهد زین
 ز جان ز دل آدم و زنده
 نه جای کردی که کم آید
 تا ند که چشم اندازم ز تو
 از این ستم کبیر ستم
 که از من باشی خلیفه کن
 تنی کشته منی با ابلی کوه
 بناید که رفتن چنین کار شک
 که سببه هم با لیران شاه
 شویست و ای همه کسی سنگ
 بجز در جیش این نگاه
 پستی بر شاه میسر کرد
 نه شکنی نه سقلاب خاقان
 اگر کین سیاهش کجا پندی
 کجا هست کور ز از ایشان
 همیشه جوان باش در شورا

سکالش نمودن تورانیان در جنگ
 ایرانیان و دل سندان بران

ز ترکان کنگار جویدی
 نه پر و جان نازید ز شاه
 همی کشی شاه سپه دلا
 کنگار آن گرانمایه شه از جا
 گویند در بهن سستور
 پر از غم شوم پیش خاقان
 ز خوششان گمور چند پی
 سپاه کشانی سوی چینی
 که آید ز ستم بر اند چون
 همی ز بی دود هر کس
 سر ستم ز ابلی و ای
 بدو گفت کای او پهلوان
 پیاد بن خاقان چنین گفت
 سر شاه کتور چنین کشید
 کنون بهر او خبک کین
 یکی رخس از بر نیز از لیران
 کنون سر بر نیز پیش بگردان

دل از چنگان شویدی
 نه کنج و سپاه و نه شخت و کلا
 که چندین بار آتش اوار
 نزد او لیر ستم و شندی
 شود سبب این ستم پندار
 گویم که بر من چه آمد ز کین
 بنزد یک خاقان شده داد
 همه دیده پر آب پر کین
 نه آواز از او کس نشنید
 بیارید بر زعفران آید زود
 بر آریم بر سوک این نامدار
 بر از دود تیار و خوار کین
 که آن دم کوتاه باشد
 سیاهش بر دستاه کشید
 همی آسمان بر زمین آورد
 که کشی نخواهد پندار
 بخوانید با مودان در

ز کین حسن ستم دیدم جان
 سیاهش از ستم چون
 بجزاری کبیر ستم با خرم
 غم کنج و پوست هم چاره
 بنا کام لشکر باید کشید
 خزان نیز خندان جوان لیر
 ز خوششان من بذاری ز کین
 کشانی و شکنی سقلاب بند
 بگو تا چه پستی تو داناتری
 ندید ستم از تو بستر لیکولی
 چه کین سر شسران لیر
 بند می فرستی بر شهر یار
 ز خیر کیه ای ربانی همی
 بر آرم از این ز نگاهت و ما
 بزرگان خوششان فریاد
 همه زین شمارند و نیز رستی
 شوم باز گویم که در آن
 و ز استخا سپاه لشکر چو باد
 بایند کین شیر دل ستم
 چه کور ز کتور و چون کوه
 که دانی که زاید کنه کین
 بر این شاه دل شاه ایران
 که روزی شوی که کمان
 چینی که نه تاج ماند نه گاه
 ز همان دل من سوزی
 سپاه بنزد یک خاقان کرد
 همی گفت هر کس که او ایست
 ز همین ز بر پر سپاه آید
 اگر کین هم چو یار و نیاب
 همی گفت با دیدگان آید
 تنش را بسوزیم و خاکسترش
 تا از پندارین کسی پکان
 که رستم زهر جا که پندار
 بفرمان کس ستم چو خرد
 نه خبک پلنگ نه خورنیم
 کنون از زهر خیره نه پندار
 بیست تا چاره کار چیست

بهر بر سر او دود و دوش
 کرامی تر از جان ز چشم
 چنین بود کونی که در خرم
 نه ستم سستی و می شوقی
 نشاید ز ستم آن داری
 که هر که بنده از خبک سیر
 بر اندیشی ز کرد کار جهان
 از اینم ز آتش و ریای ستم
 بر دم و بمرده می توانا تری
 ز ترکان بی آزار کس
 سر و کار بهیست بران
 شد و کرد نظر ما یارین کارزار
 که اثر اگر نمایه دانی همی
 سر آرد بجای کیا خاک بار
 که با سخت و کجند با جا
 هر این برادر جهان جویدی
 بنشرد شکست خاقان
 کسی که بود و نینه زار
 بدی ز نگاه از در است
 بنا کام ز می بود با کوه
 دل شاه از او پر ز تیار
 غم و درد بهر لیران بود
 خرد سوخته چشم و دل و نه
 نه پیلان بکلی از شخت و کلا
 ز دودین دان بر فرزند
 پر از خون لب پر از زار
 از این پس زدی نه بند
 که کام کس را کینه خواهد
 نه کام باید که جوید ز غم
 که این پس بگویم آرام
 همی بر نشانی پیش رخس
 که آید ز شمارا سزاید زمان
 ز هر سو که بد نام و ستمی
 ز دست سرفت آید کین
 نه کوه بلند و نه دریای کین
 چو دیدند از او هر کس
 بدین ز که مرد و بیکار است

همه کار اگر با بد دست
 بدگفت مارگون چینی
 بسی یاره و در پها پیغم
 پیکر و سکر می آمد کجک
 اگر کرد کاموس از دوران
 نه چلیت نه کشته با شیرخت
 از کین چنین بارو چنانم
 ز کرد سواران زخم ستر
 نباید که با بندیک تنی ما
 همه ناداران خاقان
 بر سید جوان پران کن
 غمی گشت هو ان از کجک
 گران رشتت گم من ایام
 باید شدن این میان کن
 بدگفت کله و کای کلین
 در این روی رستم یازدهم
 چه کرکین گار از موده سوار
 کیسر که نروان کند بخت
 نباید کشیدن گان بی
 چه پران پها در من مان
 ابا انکا زردم شد دست
 چنان ان که کین غماجی
 کردید که با زار و آنرا کشت
 و نرین ناداران با شپیل
 ندریم کس کشتن کجا
 سون سپاهی ز سپاهی گاه
 بگویم کس پیش تو هستان
 چه کز او کیش چنان ازین
 میان بته ام بند کی شاه
 مرخت و بخت و پها
 چه کشیم پران ان کشت
 ز کشتی که با نرنت آن کن
 کنون از کشته تو رسید شاه
 در استی که با کنون بی
 نودانی که چون برودنم
 اگر کشوی سر سبزین
 که تا ز نام خون مرکت

زافاز کینه چاییت جت
 چو اند سپاهی چنین بگری
 در کشور می شریشتا
 چه شد چنین بر شا کاشک
 پها نداید شدن رکان
 نه رشتت چند که پرتان
 همه پاک ناکشته چنانم
 نباید که اندکس از پای
 دل مرد بدلش اردو با
 که قدر بر شاه بند ازین
 که پیکار تان چو آید
 بر شفت با شکل شوخت
 ز کرد کشتان ز ریشم
 که کرد با بد سوره زین
 چنین توان فال در بار
 سخنی بیسته چندی
 چو شرن سوزنده کار
 نر او را باشد راج تخت
 راه یزدی باید بخردی
 سخن گفت با داندل کجک
 که پران کین کشته است
 که کشته بخند و دیر پای
 گناه که نشسته باید منت
 سپاهی بد میان چو پرتی
 که نیکی همسان خود او
 فرزان تو تاج و تخت
 کنون بشنوا کشته باشان
 تو شنو سخن زود کز می
 سخوام بر بد بوم چنگه را
 بدیشان بمانم سز او را
 شب تیره با با و انبار کشته
 نه سر بود آن کا پیدان
 روانه که ترسیده از دید
 نیارد سشتن بهر کن
 سبک اندر آید پر ز و
 که کن بهرام سوزن
 یکی تیغ بندی پر شکست

کوزین با سوسی کشور شوم
 چنین کشت شکل کای سرفرا
 چو شسر آدمیم و چو شیم
 زیکر و نکست کشتن کن
 چه پران ز رستم ترسد می
 بر این ایها کرد باید دست
 سپیده دهان کز با کیم
 چه پران شکر می شوم هم
 چه پران شکل شیند همین
 چه پران پها پرده سزای
 همی شسته کند پاکاه
 پران چنین گفت که سال
 نه شکل با ز ریشم
 پستی کز این لشکر سکران
 دل خریش کچاره کلین کن

اگر چند با بخت لاغ شوم
 چه باید کشیدن خنک
 ز پیکار اگر دست کوه شوم
 او که کوه بایدت کختن
 شب تیره ز غم خنک می
 نباید دل از کین انکشت
 در ایندشت بکسر سر شوم
 شما با سمان اندر آید کرد
 جوان شد دل مرد کشته کن
 بر فتنه پر ایگان از جای
 و یا بخت جوید سپا ما
 کند رشتت آبر چه کرد
 نه کند ز غم شور و خاقان
 بها بخیر و با کز زای کن
 بود کز کان دیگر آید سخن

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

ترسد ز پهل و ننگ
 نیاید بدو شاد بودن بسی
 چه آمد بر دیشن تیار دور
 بسی با کز ناموز خویش
 شود کشتن این سرد کن
 سپار و با کین با بد فرود
 از ایشان با شوم از آن
 نیاید همه بهره جز یک بخت
 رو نیت همی ز خود فرود
 گریز چو کردن ز با کزان
 سخن رفت و ز پیکار پر ختم
 که این پس باشد مرکت
 با پران ترا شمت و کج و تو
 که لشکر پارسی کا سپاه
 جهانی سراسر سپه کثیر
 سپه بر سپه سار و فرود
 کجا آوردت و بند تو
 که جنگ آورده هر زمان
 بما بر کین بر انسان شمت
 که کشار تو با خود با بخت

جما کجک سوز باشد بخت
 که کیتی نماند هسی کجی
 که از نیکی با سپاوشن کرد
 برادرش فرزند پریشانی
 و کین سخنم که بردست
 کشتار با خواسته هر چه
 فرستد نزدیک تاج کج
 جهان پر بخت و پرتان
 سرایستت رو کشتن خود
 که از رستی جان کج
 سخنم که مار که سخته
 بسی نپیدا ندر ریشم
 بکشم اما پها می روست
 بیونی درشتان ز کشتان
 و هم روز لشکر با موین
 هر پشت ایشان بکج
 چو داند که تنگ اندان
 سپه دار پران و پیش
 سپه را با پها ندر کشتان
 چه بشیند رستم کج

ز پران غمی گشت خاقان
 پیار می او سپه با بدم
 بر فتنه خون شیر جکی مان
 چنان ان که او ندر پست
 ز کرد ان کسی از دور
 همانا ز خک و ران پها
 به او پها بر بهاران کینم
 شما کسره چشم بر منید
 بدگفت پران که تو شاک
 چه جوان سینه تیران
 بهوان بخت که شکل کشت
 پها در پیش کله بدگفت
 نه این ندر سپه ان آسته
 دو بهره بود زین فاک اند
 ز نامه کار دل انم
 چه طوس چو کوه ندر کج
 تهمین چنین کینت با برون
 ز کرد ان بود ز ما خود
 بهر مرد می باشد دست
 ز کینس را از دم اثر
 ابروست کین و افزای
 که داند خزان دست شپیت
 از پیش بر جای کجک
 نیر ز کس ز باج و سوا
 چه بشیند کوه ز برای
 ز جنگ آستی پکان
 و باید که پها و پها
 نه پران درشتت ما
 شوم گفت سپه امین کرفت
 یکی کوشه کیر تا ز شاه
 چه دشت کا دور یا تنگ
 کنون با تو امی پهلوان
 چو کاموس بخت بر کشته
 که کار با کج و با خسته
 در دشت کسره کشت
 ز کرد زین و ز جنگ
 چنین است پران این

همی یو کرد از جهان ازین
 ز دشت و ز دنیا بی آید
 بره بر کسرت روزی مان
 باورد که شسر کرد دست
 کنونی ست یا زدم فرود
 فرونی باشد ز ما دل و هوا
 برایشان یکی تیر با ان
 چو من بر فرودم دیدم
 زانده و از شیه از دور
 که تیره بود ندر که شان
 سپه کشت با او پها
 که شکل کج با خود نیت
 نه این تخت دین تیغ
 کین جوشن ترک شت برون
 ستر که ندر می بنا شتی
 فریزه کسرتم و خرد
 بهیوار و سپه در
 بدین تیره خاک اند
 ز کتری بود کتی و کاستی
 بخت ما و به که آمد
 شود کشته این ندر
 ز بد و شش
 به از راستی در جهان
 که با ندر ندر پها
 بدگفت کای متهر ما
 که کن که کادت بکرم
 بگرشد پس آناه کسان
 که نزار ما ز جنگ زوش
 بنوشان کجیم که بر
 ز تو اشکارا کرد کاه
 سپه پارست که کجک
 یکی دیگر آنگند بازی
 کج کند از دن کشته
 که کشت پیش آمد
 نباشد خراز ابر من
 چنان کرد سانی پها
 که بی پها با هم آوا

ولیکن من از خوب کرد
 بشر اک پرستد در کس
 بر او آفرین کرد کور زود
 چنین گفت رستم که شکی نیست
 بایر اینان گفت کامشک
 سرآمده و انفر و گزنج
 چو گشتند سرست گردان
 چو بنود جزیشند خشان
 چهره برآمد نگاه طوس
 رود بکشیدند بران
 قلب اندرون رخ بپوشید
 بر مینه کند ریش مرد
 بدو گفت گای مبر و بند
 دران پس بگویم ز رستم
 از او کین کاموس هم بکین
 سپریلان برکت و نگاه
 چو گشت خاقان بدین
 سوی میسر سی هزار کرد
 یکی چو بندی در سر سپاه
 سواران چنین گفت کامر
 پرشت خاقان چو می بیند
 دوزخها که شد بدین سخن
 چو رستم ز تو ای پهلوان
 نغمه خام گفتند کاین سخن
 کنگار جز خویش افراسیاب
 سپاهی بدینان پادشاه
 انا ایشان سپاهی چو بدی
 مرا این رحمت گزینیت
 مرا ز دفع تو شاه جهان
 اگر در خوشی هستت چنان
 پس کر شاه با داد مهر
 بدو گفت پران که ای کجاست
 یک هشت نهم برای او شوق
 چنین گفت رستم بایر اینان
 مرا گفتم بود آن شاه شاکان
 بلی کین نهان کرد و زدی
 شاه سر بر بچکان هم کرد

نجوم همی شنید پکاروی
 کجا نشد به جل اندر آرم بند
 که خورشید بر تو نثار کرد
 از کفار ما غرما خیر گشت
 یکی ختری است کنم تکلیف
 همان شده پیلان هم گشت
 از ایرانیان میسر مردان
 چو مین سپر گشت رضانا
 شد از کوه اسبان جلای
 سپر خجکوی بد کیت خور
 تمام از نمان بدین سخن
 سوار می لاد بگاه سبزه
 ز شروان نمان آتند
 سرشش از بر اندر آرم
 بر ایرانیان برکت کامر
 هم پاک با انفر و گزنج
 بران شمشادون ان سپه
 کمان بر گزشتند چو می
 کرده بر چو تر سپاهی
 بکام دل کسند در نگاه
 که در دم بود تو زدی
 بسی ایگه بد به سپه سلیمان
 بیامت بدادم میر و جوان
 که از رای و کینه پهلوان
 که دانی سخن انزل بی تبار
 ز انقلاب و خلاقان تو زدی
 که گفتند بر جنگ چنین شتاب
 نغمه خام گریان شوند سخن
 بسی یاد کرد اسکار و نهان
 ز بومی که داری همی بزیای
 جوان نوازنده و جو کج
 برومند و شاداب نهان
 کبیریم سخن نیندر با سخن
 که من جنگ را بنده دارم
 از این نرم بودم دل
 شود که ز پهلوانانند موم
 بسایند از آن مداران

که کنگر باشا دیران چو کرد
 از نیلکان اندر آرم گشت
 بزودیک تو زنگ بند شد
 با شیم تا نیم شب می خدیم
 که گفتم در آن کورنما
 سپاهم سپاهم بایر اینان
 سوی مینه پور گشود بود
 هم تن ما پیش سپاه
 سوی میسر جنگ بد کیت
 مرا گفتم بودی که گفتم
 بدو گفت شکل من از کوشش
 هم آنکه سپه سده بر کرد
 سپاهت کردن از لوق ز
 با دم نام که گزاشی
 بطلب اندرون بل خاقان
 پس پشت دست چو پهلوان
 بدین ساز و چنین طوط
 که گزابل با درفش سپاه
 فرود آمد و سیرین که چو
 بکشم نهرای تو هر چه بود
 قوا داد و گنج و زود هسته
 ز ما هر که خواهد هر مترند
 بجا آشتی خواهد افراسیاب
 سر پای خود را ندانید
 چو پشند رستم شهنشاه
 چو دیدم کونانشش در تی
 که گفتم این خاک سدا شوم
 ترا خوردن مار و چرم جنگ
 سخنم که داند جز از تو چنین
 پا دم که میان سپاه
 شاک یک سر بر بکین
 که ز می بود میان مکه
 هر نفس که آید بر من جنگ
 مرا که بزم اندر آید زمان

بکار سیاهش چو تیار خود
 بناید که جنگ بیکار گشت
 سخنهای پران بگرد و زود
 دیگر نمی تیار لشکر یم
 که کردم به اندران گزنج
 اگر ختنه ای بنمید میان
 لشکر ار اسپتن ایرانیان تو را نشان
 و جنگ هم کرده کردن
 که با جوشن کرد ز پهلوان
 که داروید از اندوشن نگاه
 زمین گشته دیز بر نعل سوار
 هر چه سو جنگ اندر آرم سپاه
 که کردم نه منی ز من کم بوش
 بره کوس از دست ز جنگ
 میان بند کرده برترین کرد
 بر فتنه پیلان جنگی بجا
 همی بر فتنه شده می
 برفت با دانا انسان
 سر فتنه هر یک بگرد
 بپند ترا کار کرد و تبار
 که گفتم از تو کبر سپه پهلوان
 که گیتی ترا خود که یار دوست
 ز ما هر چه خواهد افراسیاب
 بر کند و با تحت و با انفر
 که چندین سپاه را در جنگ
 ترا بر بکری سخن انداخت
 پیران چنین گفت کامر
 در رحمت یکسر سر پای تو
 گذاری پای با بودم
 همی خوشتر آید ز پهلوان
 که از فتران بر تو با دوان
 دلش بر دفع برش کنی
 بروی جنگی پر از چنین کیند
 جواز شو بدین سخن هم کرده
 شاد دل مدار از آن جنگ
 غیرم برم اندرون بچکان

که از گشته خویش باز یاد می
 چو از باز کرد ز کشار خوش
 سهاد اجالی سپردن شاه
 بسینیم تا کرد کار جهان
 بگردن بر آرم شوم خوشی
 بر آمد خروشی ز جایی شست
 سوی خیز خویش فتنه
 بر سپه سدا بازی گفتگو
 زمین نیگون شده با پر کرد
 هر چند بر سیر جایی گشت
 دوزخ می خاقان طلبند
 همی گشت پران پیش شاه
 بر آرم ز کردن بران نیندر
 شوم هم کونان شاک کرد
 بر فتنه یک بهره با نده
 فرودشته از پیل سپاهی
 سپاه سوی مینه سی هزار
 همی رفت شکل میان و صف
 چو پران خشان بدین شاد کرد
 تو امر خویش صف آمد سپاه
 بر سپهر تا چون بود کار ما
 سپاه که آید بر بیت پهلوان
 هم از آشتی اندم هم جنگ
 نشاید کند کار دوان روی
 چگونه سپاهیم بدین کوا
 بسایخ کوشش همی با فتم
 نبرد تو خواهد همی شاه پهلوان
 چو داری چنین بند چو پهلوان
 بخلی همی جیره و خن خویش
 چنین نه مذکافی نیار در با
 غلام کسی از تو زین داری
 مرا جان دل بر زبان گشت
 چو بر گشت پران هر دو کرد
 که امر روز می بر بکین
 شود اکین کار دیده همان
 دو دستش بنمید هم گشتند
 ترا نام با چه که اندوان

در پیش آنک سازه ایله
 بسند ز ما درد و تیار خوش
 تو بادی همیشه بدان شکی
 در این آشکارا چه دار نهان
 بد آنکه بجای پای دار و جنگ
 از آن مداران خنر پرست
 بخواب و با سایش دنیا
 سخنم اندر آید پو شیددی
 بپوشید رستم سیلج نبرد
 دل مداران گشته شست
 از پیلان زمین سر بر نیلوان
 پیاده بر شکل کینه خواه
 تیر ما که دارم سجاد هم
 بخش ما بدوزم بچکان
 سپه بود صف بر کشته
 نهاده بر او تخت و مهد
 سواران کردن کشتن زدی
 که می تیغ بندی کرده بقلب
 از دم خن سرازه کرد
 گیسامرود و فرود کن از مای
 چه بازی کند سخت سپاه
 سپاه که رفته تو کور نشی
 سخن گفتم از هر دمی جنگ
 بر اندیش این از نا بانوی
 از آن آرزو سپه کرد و جلا
 از ایران بر دست تمام
 تیر و کمان میندی بر
 بجای ای اری تو اندر پهلوان
 بدین سخن زمین بر آید
 که باشد سواد مردم از دما
 ز گم بر آید خنر خردی
 همیشه دوام کرد و کانت
 زمین شد بگردار خنر
 بدید آید از آنکه از کیش
 در آن نرم پیر کرد و جهان
 اگر زید باشد سپه پهلوان
 نمائی همی کار چندین سال

دل اندر سرای سپنجی منید
چنین او پانج برستم سپاه
ز دور وید شک اندر سپاه
سنانهای سینه بکند
گر آیدن کر زای گران
ندیدم که ندی عهد زین
بغیر سپنج پیش سپاه
بر انده ستا جایگاه سپنج
چو آتش شکل برستم سپید
نه شکل مایه خافان
که کن سگزی کنون
یکی نیزه زور بر فتن
یکی حمله کرد بر پهلوان
گر زبان رخسار کان چرخ
تتها کسی رزم زاره با
سر نه زار در میان
هرگاه که جنبه بر اندختی
ز بس نیزه و خنجره زو تیر
ایران بران پس شتای
بلند آسان زین شتای
سپه بود برغان ویا کرد
کسی کو ز نین سخن شتای
همانا که مار بگویش کند
هم کنون زین پل این
بجیر از سقلاب شتای
گراید و که سینه و دهد
جوید چون من گنجیم
از بنو ایشان مارید باک
وز سنجی رفت چو پل
یکی خیش کاموس سار
بگردید دست چپ
نخواهم کنون کین کاموس
سخت و رخس از بر او براند
فدا آجا که شد سوی سپه
بر هفت چون که رستم
بر روی زو تیران هفت
بدل گفت چکار از نین

بسی این شود سرای کرند
که سندان تر تر از نین
یکی بر کفتی براند سپاه
تاره چالود کشتی سون
چنان چون بود تک
نه هر کشتی منم نگر
منم کفت کرد سکن
در آمد بسیدان او کرد
ز لشکر که کرد و در اید
که روان و مردان
کنن پکان برین ترکست
نکون سا کرد و روشن
ترکان سقلاب زین
همه رفت تا پیش خافان
نخورد چو چو سپه
نومند سر زمان او
همه شت بی تن بر اندختی
که شد ساشه بریل شیر
بجینه دل گنده و بچو
بسی کردن شده چاک
زیک مرد خسته شده
نباشه خردمند و پند
چو از رزم جوی تره
همان تخت با تاج
نمانم که پی بر نند
پدید آورد رخس
شمار سندان سپه
ز دریا با براند
یکی کرزه کاویک
سر سندان زهر جوی
ز رستم هر کین کاموس
نیمی زین سپه
کچتی ز ساد و نشانی
غی کشت لشکر
خوشی چو شیر
دل شیر و کران
چو غوطه است خردن

اگر با باشد روان باخرد
چنان زدم سازیم با تاج
که باران او بود شش
چرخیدن کرزه کاویک
بنون بنمرا ندر و نجان
چنین کفت کرد کار جهان
بشکل آید با و از کفت
کفت این بر کرد کران
بر او بکند کرد و سخت
که فتن چون کوش از پند
چنین کفت شکل که
بد کفت خافان آباد
بشیر کردن توران کرد
نه با جنگ او که در جایی
کان برود کا نرستان
بسی نرزه و کرزه کاویک
چنین کفت لشکر سپه
پا و پیران بکبار
که بر خاشویان شده
و دیگر که او سبب
زین ستم نام با
که امر و پیروزی
بر آید شت من کورانی
زین اسرار کین
بدر صفهای سقلاب
خردشان سوی سپه

بنیک سپه روز را نشود
که با نر نام تا سپهر
جوان شد بر کرد در ای
گوشتی می شک بر دهر
شده غرق و ترک سر
رزم رستم باشکل و رانی یا هفت
ادار دست رستم
چنین کفت کرد کار جهان
بشکل آید با و از کفت
کفت این بر کرد کران
بر او بکند کرد و سخت
که فتن چون کوش از پند
چنین کفت شکل که
بد کفت خافان آباد
بشیر کردن توران کرد
نه با جنگ او که در جایی
کان برود کا نرستان
بسی نرزه و کرزه کاویک
چنین کفت لشکر سپه
پا و پیران بکبار
که بر خاشویان شده
و دیگر که او سبب
زین ستم نام با
که امر و پیروزی
بر آید شت من کورانی
زین اسرار کین
بدر صفهای سقلاب
خردشان سوی سپه
رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه
چو کشار ساوه برستم
از او جان لشکر را ناکرد
کشته شدن کهار کهانی بدست رستم
بر هجرت هب از میان
از کوشی باید کرد کفتی

خداوند تاج و خداوند کنج
بگشند و بر خست
ز میان پولاد و تره
در خشدن تیغ الماس
چنین کفت کوزند با سپه
که اگر کشتی دین
سپه که آن مرد سگزی
که آن جنگ بر سگزی
که پکان زین یک
مر نام رستم کند زان
در آمد بر پلین
بر فتن از نرزی
سپه اشکل از دست
یکی زنده پلین
سپه را نر مودا
بشیر بر زمان
بد انسان گرفتند
سپه خرم صندیر
کشته همه دشت
زین رشتی
که با او جنگ
ازین کین
چنین کفت رستم
نخواهم ز پیران
باید بر ایشان
یکی از شاموی
کو سپه کوان
همه دیده بر مغز
همه سپه پاک
بیا پیش
بر رستم
بر آورد زور
بشیر پیش
کبار کهانی
بد کفت
ز نزدیک
گریزی

بند و دل اندر سرای
بها تیره کون شد زمین
سپه کشت رخشان
شده بر و باران آن
که تاسم بودی
یکی خواهد و دیگر
چه دارد مرداکی
همانا که آید
ولیری کند رزم
توسگزی چو خانی
کین از وی پهلوی
نهر پات داده
زده بود و جوش
کر رزم سازند
بر سندان کبر
چپ لشکر
که خورشید
خردشان
تن دست
ز سقلاب
چو در جهان
رستم گجای
از این جنگ
بلی ترش
باید پیش
کو شید
چو پولاد
چون بر خرد
بسی شک
یکی تیغ
سپه کنون
ندیدم
بسی نخل
لوی پیش
نخواهم
بر خواره
باز پهلوانی

کین

گر نیران چاه سوسوی قلعه
یکی نیزه زورگر سزای
بدیدند گروان گورتم چو
بفرمودم گورتم گورتم
از ایران چاه لا و نهر
که گورتم گورتم گورتم
بسه سوسوی خان نهادند
برسب کورگوز که پروید
هر گشت چون دخی کی سیا
بی نامه از زنی نام نکست
ایران سزاد کجی سزوست
گورتم تیر و یک شاه زمین
بشنام کشتاد خاقان با
توسکزی که از هر کسی تیر
پورا پو شید پر ختاب
بر نام گفت ای دخی ایست
نه شکام آرام دار ایست
بدیدید هر کس با آفرین
چو او سست کرد سپاده
وز انجا که بر خورشید گفت
که او شاه نامدار بود
بر بخت سپاه بر آمد خوش
هر آنکه که او تیر می از کین
تتم بر پشت و شد چون
پرو فرجه بدید آنکه گورتم
تتم بنیخت تم کند
از بر سر و ترک رستم چو
که کرد خاقان از آن پیش
چو خاقان از آن پیش
چغانی دشمنی و چینی
جهانی بدیدگونه کرد کین
ز ستم هر سال بچو با
نداری همان از خاقان
چنین امور چند کای
که آن کج و سیلان اسبان
سجدهش هم از غلبه
همه دشت مردوست

نظاره بر او بر هر سو سپاه
بدید خشان پوزدای
پست رست بر خاست
بر من فرستند مباد
از ده دار با گز که گاد سار
بزمیت پذیرد سال پوهین
سپه و اخلا شاه و سپهر
چنان شد که کس دمی
گشته نذیرد پشت
بداد بزمیت سر بکنید
که او در جهان شهر بار
نه شور ما نم خاقان
بدو گفت کای بدین بدگان
همی شاه چین بیت لشکر
نه پند چنان شک جکی
ببینان عثمان سوار
نه روز در کشت و آسایش
که نفرین سکا له بر در کین
سجون خوشی آرد او
که با ترک چین پر
همه میل جیره از
همی از دمار بر تیکوش
ر بودی بگم کند شش
گرفت از سر کین او
وزان مداران بر آورد
سیان لیر اندر آمد
گونا مور شیره و راکشاد
زمین بیدینان بدین
وراد بیه سبزه زول
از این کینه در دل
بد آورد از این زهر
بزه سپهر در صد
ز کار گشته بدل
چه کردیم با تو چه خواهی
بزدیک من بید و شمشیر
گر گزنده با کمان
چو خاقان باج و بخت

دورش تهمین بیان کرده
پنداخت بر سبان کورخت
دورش همایون بر دند کور
هم اکنون من آن پیش
چنین گفت رستم بایرانیان
نه پند کردید یاد او چاه
تتمین پیش سپه حمله کرد
ز بانک سواران ز خورشید
چند دشت زمین بود
بر آورد رستم بر اسبان
شمار چکار هست باقی و فر
شمار زمین مذکاتی بر ستم

بسان رخت از ریش کوه
که بر شاخ او بر زنده
سپاه سر سوار ز کوه
هم آن ز تو آن طوق
که کبیر بنید کین ایران
نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
عناز بر رخسار کاه و سپهر
بنویسید کبیر از غنا
شمار سپه دار و سرد
لوشی که در یار آمد بچوست
بیزور وین کوشش
که تیغ و کین هر دو یک گوست

گر قرار شدن خاقان لشکرت خوردن
تورانیان

کمانهای چو چیر خدنگ
بر دوا لیران سوسوی
بر پشت نام چون لنگ
یکی لشکر ستین چو موغ
اگر که شده بخت چارگان
شمار سزار زمین
هر سو که خام فرم
ببین نه که بر سپهر
پنجه شش از کوه چون
بر پشت بر خورشید
بایرانیان او در خود
بزد پس نیزه کالوی را
یکی میل پشت کوهی
یکی ناماری لشکر
یکی شاه خشان یکی شاه
کس نیست بی آرد
فرستاده آمد بر سپهر
چو او باز کرد و نوز
چنین چند باشی
بباز ایوان و دیو
بشتر سرش تیغ
که داد که خود چون بود

کندار پشت تنهن کجنگ
که کن که پران بودان
پا به پشت تنهن کجنگ
تو با پیل با پیلان
همه زار و غموار
مراد بینه که ز شمشیر
زمین از لیران پرو خانی
بر اندازد افغانی بوق کوس
بیش روست و لشکر
بفری سوسوی نام نهاد
دوان سوسوی کالوی
بود پیش چو کالوی
بجنگ اندازد چم شیران
که کشاد ایران اند
ز پیکانه مردم تربت کین
همان آشتی متبر
زبان بر زکشاد
که اکنون سپه را
نخشه دلت سیر ز
چه با یکنون لاله
همان میل بخت
که سپهر زبر کرد

همی تا خت رستم
نخسار کرد آن رخن
خروش از بوق ایران
از عینی ستانم
همان سر شاه خورشید
بهشت لشکر که او
همی خون چکانید
لوشی که خورشید
که کرد هوا بر باد
چنین گفت کاین
همه دستما سوسوی
دگر زمین این خاک
بایران آن شاه
یکی تیغ ایران
چو کور ز باران
بیکو کجی گفت
تتمین کز پیش خاقان
پیش گشت ستم
همه پاکشان
شمار از رستم
ز هر اک بکشای
بند شش خاند
چو این بیزطوس
وز انجا باشد
ابر چلین تیران
چو کالو بدید
بجنگ از پشت
همی که کس
به دگفت
یکی شهر
چا تا همه
بدگفت
چو کالو
چو برکت
چو داند
فرستاده
چو بشند

زمین لعل گشت
تو کوشی
چو سپهر
بیر از شاه
بناک سیاه
بجنگش
شماره
زمین
زمین
همان
میان
بغل
همی
چو
ز
بر
همی
که
ر
و
نم
بیازد
بر
گندی
کما
یکی
بسته
شماره
کوشش
که
وزان
چو
سر
چنین
شباب
بشت
نم

نم زد و بند و بیار و کند
 پنداخت آن آباء و کند
 در آورده بر جنگ و جنگ
 جواز دست رستم با کشند
 یعنی است رستم سرای رستم
 بیکران ما اندر آری سپاه
 همانا زبندی رستی تویی
 از بس گشته و شسته و شسته
 سر از پای دشمن نهشت آن
 نه نشوره فرطوس و خاقان
 همه میسره کیوتاراج کرد
 تبه گشت اسبان جنگی گاه

چو در زفوس است و چو چو
 سران سواران همیکه و بند
 پنداخت بر رستم خیر جنگ
 سرش سر یا ز نامد بید
 گهی بر لشکر او گهی بر پیش
 بیکران چاه اندر آری سپاه
 نه نام نه هر چه هستی تویی
 یکی سپرد و یکی سرگون
 چایان گرفتند راه و راه
 نه آن نامد از آن رانین
 در و دشت چون در کج
 همه خسته و رسته در کاران

چو خاقان همی کند مرا
 چا منیر و یک پیل سپید
 اگر شاید بر رستم شکست آورد
 نه پیل اندر آورده و زه بر زمین
 چنین بود تا بود کرد آن هم
 بیکران آری و شاد می روی
 از آن پس بجز کران است
 جوان بخت تانده تار گشت
 نگه کرد سپیدان این کاران
 بنیسترس کرد و گله اکت
 بخت از چپ لشکر و گشت
 بر فتنه با کام دل سوی گاه

چو پیش رویان است بند
 شهنشا هچین شد ز خان
 سر نامدارش رستاد
 بستند بنامی خاقان
 کسی جنگ نه هست و گشت
 بیکران آری و سپی
 بزرگش همان همان بود
 همانا شب و روز نزدیک شد
 چنان تیره شد که بش گاه
 که در زمین خنجر بایز نهفت
 بدان تانده که هر آن گشت
 بهترین سپیش اندرون با کرد

بپند کرد کار خوار شد
 بکب بر سپهر شاه
 چو ز زمین رستم نشد کار
 سپاوه همرا تانده و دوشند
 بیکران آری سپی
 نه با آنت مهر و نه با نیت
 چنان شد در دوش تانده
 بر اندیک با دو ابر سیاه
 درفش بزرگان بگوشاید
 خونسار کردان و فتن سیاه
 چو اورانده بگشتند باز
 تن از جنگ خسته دل از دشت

ز جان نیز نپرا رخواه شد
 بفرید چون تندر فرزین
 پندخت رستم گشتش بر
 نه پیل نه گشت و نه تاج
 بیکران آری خواروار و فرزند
 که به دان تویی همچنان
 که شد تنگ بر سور و پرش
 بشد رشنای ز خورشید
 سماک اندون خنجران
 بر فتنه پویان بر پراه و راه
 دلیران سوی رستم کینه سنا
 جانز چنین است ساز و راه



بهر ترک و جوشن بخون بجا
 سر در تن بستند دل شتاب
 به سر سرباک سپید بر بند
 که طوس سپید بجا آمد است
 از ایران بی تا شرم تر خفا
 بدل کشم آمد زمانم بس
 ز مردی سپید بر کرم
 سزاوار باشد که او دادند
 پادارید آن نامور پیشگاه
 غم و کام دل پکان بگذرد
 سپاس از جهان در سر روزگار
 پسندیده با دان ترا و کوه
 همه کشته بودیم بر کشته ز
 می خسروانی پادارید و جاد
 طلا به پراکنده بر کوه و شت
 چنین گفت رستم که در خفا
 جهان پذیر کشته شده فاسته
 نیز یک رستم رسید کسی
 بد نیکنده دشمن میان کوه
 تن آسان غم و رنج بار آورد
 از این پس تو همان کلبه
 چه پرورد بر کشته ام که کلبه
 از او پذیرستان پایش بنید
 اگر تا که دار وزیران سپاه
 از آن پد پادشاه با نیست
 ریزه و کان ز بر کشته ام
 خدیگی پنداختی چار پر
 همسگر و دین است زان پاد
 بدین نده پیلان این خسته
 چار پاک زردان بخردند
 همین است به پیلان است
 دناید شوم تا زین کلبه
 سرت پرستان آمدیم کجا
 فریزر کاد سپس بر کزید
 بهر سنده باه انش و انشا
 از خستین بیگانه بر
 و هر جانیده پیشین

شده غرق در بستوان کجا
 که دشمن بندگران بسته بود
 از آن پس به تیغ بر بند
 ز پر این هوای ستود آمد
 زمانی بیانی نکردم در کت
 که تا من بگردی بستم کم
 بگفتم که از جان دل بچشم
 بلند آخر بخشش کیوان
 بهر بر بند خسروانی کلاه
 زمانه دم ماهی بشود
 گزادیت مردی بخت و
 همان نام که چون تو زاید
 بتوزند کشتیم کیتی فرو
 سخنین ز شاه جهان نام
 چو زنگ درنگ شب از
 که جانی نیامد پس این
 بهر سو یکی کج است
 که شد روی کشور زنگ
 پس چون کیز زمان بگذرد
 چو رنج آوردی کج بار آورد
 چو بران در دین پولاد
 تبه شد همه کرده فرجام کجا
 بند بر یکی پشت پیل بند
 همه حواسته یکسر پیش
 پس اگر مراد ترا بهر
 ترکوپال و ز جشم بند
 از این سربان سر کردی
 بنزیرین بود که کسی بفرین
 بدین لشکر و کج است
 کشته از گشت این خشت
 فرستم سزاوار چه یک هست
 در کتی نه والا بود مرد جنگ
 پدید آوردم راه زردان کجا
 که پادشاه نزدیکی در نیر
 تو شادی این کیوان از
 پیونان این خسته سر
 سخن بر چه بایت با او

بر از خون مرد پارتیغ و یک
 چنین گفت رستم با این
 گزاین مداران کی نیست
 من از کشته شاه رقم ز پیش
 چه چشم بر آمد بجاقان من
 از این کس مردان زین پیش
 بدین زخم تاریک شد
 سیاد که این کار کردوش
 بچشد بدوش سپاس
 همان که ما جام می بشیریم
 سزاد کرد دل اندر سراسی
 کسیر که چون پلتن کوه است
 بر آن معتز ان پهلوان
 چه خرم شد از می جان پهلوان
 پدید آمد این جشم ترانگ
 بیاید شدن سوی آن زنگ
 همه روی ماهون از
 ز نام روی و خوبسایر
 طلا به چشم که پر دین کند
 چو گویم که روزی تن آسان
 که کن بر ایندشت بالکری
 طلا به کن که از خیل کیت
 بدینان و نشن زدی
 بر ایندشت پادشاهان
 سپید پاد همه کرد
 یکی که بد در میان و کوه
 چو رستم که کرد خیره
 یکی که از پیلان هم پر
 بکج و بانوه بود ز شاد
 کنون این بزرگان بر کوه
 جان را فتح و نیر دمی مست
 کسی که کوه کار و خونی بود
 بد گفت که در کای بگری
 چنین گفت که اسب تراندا
 بنا شد چو تو در جهان بگری
 همان آیه و نه و طوق
 فرستادن ستم نامه بیروزی با بدیدم نزد خست

از کشته نه پدید افراز و کت
 که کنون بیاید شود این
 که کنون شدستی دل در
 بر آمد ز کجا بر مترجم کوش
 بر آن نامداران مردان
 نه پدم سبانی بشده در
 سیه شده دل کیتی فرو
 مباد که آید ما بر بند
 که بر جان او ستمین
 با این سپنج نا هر بان بگری
 نذاریم چندین بدوش
 زگردون کردان سرش
 بسی کرد و برد او را
 بر فتنه شادان رو
 بگردار با قوت شد روی
 بهر سو فرستاد با بد سپاه
 بنجاک اندر کفند بسته
 بر هفت رستم چو شیران
 در دران چو دشت آهوان
 ز تیمار ایران هر اسان شوم
 تو از کشور می ستم از گشوی
 سر آنگ این دهه را نام
 گزشته کرد و بدان ارکاه
 همه نامداران کیهان بند
 بر فتنه ز گردان بدشت
 نظاره شده که رخش
 جهان آفرین با فرادان
 یکی دیگر آید از او هر خور
 زمانی زردان کوه
 گزید ز بر کوه می قتری
 کشایم سر سبز انسان هست
 بکشور به اند ز بونی بود
 تو تا جایی ماند بمانی بجای
 هم از ستم شاهای هم شهریار
 دلاوری همنسری
 همان نده پیلان بدشت
 فرستادن ستم نامه بیروزی با بدیدم نزد خست

چنین استن پر و فتنه
 پیش خداوند سپرد
 چو آگاهی آمد شاه جهان
 از کوه در زده بر سر آمد
 بویزه بجا کوشش آن
 رسیدم بدیوان زردان
 کنون کر پیش نیدان
 اگر آنگه کارا کسان امکان
 کنون جامه زدم هر کس
 کنون می کسایت نام شب
 بزرگان بر او خواندند
 تو دالی که با چو کردی
 بفرموده قلیل تحت علاج
 چه بر این شب بدید ماه
 قطره بر آمد ز پرده سرای
 بشد پیش و پشیر شیر
 ندید نده کیسر اسهای
 ز باز آب شتام کجا
 شاسر با شایش و جاکا
 بر هفت با طوس چون
 اگر تا دار بد شک آورد
 چه مرد طلا به پالی بچوب
 ز دنیا روز که هر تخت
 ز صحن ز ستلاب انجند
 کرمای زین نماده کج
 کجا کش سوار می کشا
 چنین گفت کین ز ناپاید
 بر آن بود کسوس خاقان
 سپه بود همه کج آباد بود
 بر این نده پیلان ستم
 نامم بود که کناز ابد
 سخنی یکا یکا بشود
 ستمن در ستاده سیت
 که از کوه را می با شس
 یکی سنج بر کسیر زاید
 فریزر گفت ای هر بردان
 بز دانش ز با نه خسروان

یکی از کوه بارش ناختن
 از کوه پان بدین کج و کمر
 من از کت این سخن گران
 دلم تیر تر کشت بر میان
 چنان یال انشاخ از
 شب سپرد و کز زای
 بغلیم با و در یکیک بجا
 بر ز کس زین شاه جهان
 با سایش آتش افزون
 پاد بزرگان کشایم
 که ستم سباد اکل و کین
 که از جان تو شاد باد
 چار نده با طوق زین تیغ
 نهاد از جرسخ پر زده
 بر فتنه گردان لشکر
 بجای کجا بود و شت
 زمین پر ز شکاه و پرده
 که کس از خدیت با
 سپردید دشمن سنج و
 که این جایی خست و
 سرازین پس کی بکج
 هم اندر زمان ست پایش
 ز دیوار از اسر و کج
 همه کج داران کیزند شهر
 ز دیوانی رومی در
 بتن در سندی کند
 کسی زرم ساند کس کار
 که آتش بر انداز
 سکا لش همه کار
 بران شت زین زین
 بهر کس ما زین تیغ
 بد از نامم که با بدشت
 که پادشاه کست
 بر شه بجای سادش
 میر نامه من بر شاه
 ستم را هر انگ بسته
 ز خست ز شتند بر

سزاده کرد استر بخای
 وزاد استرین ایو پشیرای
 کشانی دشمنی دیتی هند
 چله روز بوستان جنگ بزم
 همانا که فرسنگ باشد چل
 همه شهر ایران که بزم بید
 سوسی جنگ ارم کون ای
 چو نامه ببرد از باد باد
 میرفت با او کویل تن
 نشسته بارش دودوی
 هم آنکه زوینز پرده سراسی
 سپاهان گرفتند راه داد
 که دست کانیاره کرد و دست
 بزکوس از دست بزجوش
 یکی پیشه دید و آمد سزاد
 فرستاده آمد ز پر کشوری
 چون که شد از آفتابان چید
 فریز نزدیک خسرو سید
 بود او آن نامه بهلوان
 غمان پر امید بود بر او
 تو از درد و غمناک ما ندیم
 در این گفت از آنجا که بایست
 یکی فرم ایوان چه گفتند
 سخت آن زمین کرد بر کوه
 سپهری بر پیشکوته بایستی
 وزان پس چنین گفت کانی
 هیونان سپاه و بکنند
 وزان سپه برون توران سپاه
 کسی را که رستم بود بهلوان
 که وقتی مرا بودی او چند
 بجایم از زنده ماند به بند
 هر کار شتابی نیک بست
 چو سزاده چون نثار بود
 صد از جدمویان ترین که
 ز پوشیدنی شاه دوشی بود
 فرستاد و سزاد بود از کشت
 فریز بر کشت از پیش شاه

بکجا هست باشد چو بیجا
 نه نامه مسان و انا و ایا
 سپاهی ز چین آمد بایستی
 تو کشی بر ایشان جهان جنگ
 بر کشته از خون نین بکلی
 ز سپاهان گرفتند کرم کند
 کوشش تیغ من آید کروی
 بدست سزاد ز خست
 بزرگان کرد آن آن سخن
 یکی است دود و دود کشتی
 بر آمد فرود شدند کران
 همی شد چنان لشکر دهان
 سپاه آورد از چین ستان
 سواران کرد و زمین پر مرد
 سید شد ز لشکر بدشت
 ز هر ناداری و هر قهری
 ز کرمش نایب و خیز بند
 زمین ایبو سید کوراید
 فرود آمد آن خست
 ز سر بر کشت آن کانی
 بدین تلخ دولت ساید
 بر آن چلم آن کشکان گشت
 همان جای خاقان من گفتند
 گزاد دید سپهر دومی گزاد
 شب روز را کیتی آبی کرد
 تو پاکیزه تن باش ز دشمنان
 ز پوشیدنی هم پر کندنی
 شب از روز بودن آورده گزاد
 سزاد که با همیشه جوان
 که چون شمن زده پان بند
 گزاین پس نیاید ز خاقان
 بویره بخون زانکه کار بست
 زنجبت تو هر که سزاد
 صد سبب که انجای با سازند
 همان آیه و طوق و زین
 از ایران بسوی سپه بگشت
 بجام دل شاه ایران سپاه

بر آمد ماه و کیوان همور
 رسیدم بفرمان میان دگر
 که کشیدم تا من کوه سوشد
 همه سزاد را آن کوشید
 سر انجام از این دولت بزم
 ز فرطوس خست و خاقان
 سرش آنم خیز بزم
 اباشاه پیل هیون سزاد
 ببرد و کردن کوشش کانی
 بر دست از آن پس آرام
 شتم میان تا خلق بزم
 شتم چنان گفت با طرخ
 سن و در چنان است سزاد
 از آن مداران پر خاشومی
 فرود آمد آنجا بدشت شاه
 اباید و ساز و چندین شاه
 کس آمد بر شاه ایران سپاه
 بسی استرین کرد و شهریار
 کشش فرود آمد از آنجا
 فرود آمد پیش زان
 زمین زمان شین من بند
 بزم و شاتان بزدان بزم

کارنده خست و سپهر
 سپاه سزاد کوشید و بگشت
 سر پرده و سپهر و سپهر
 ابانج و با تخت و فرزند
 سخن گویم این نامه کرده
 که لرزان بی زیر سپهر
 کین سپاه شش سران
 از آن روز که بر نهادند
 بیارید آب غره شمشیر
 گرفته بر هر کسی کام خوش
 بر آن باره شرکت بزم
 که امی مداران کردان خو
 تنش خاک کور سزاد شتم
 با باند آمد همی گفت کوی
 بزرگان لشکر شش کرد
 بیرون نزدیک آن با دار
 که آمد سزاد پر گزاد شاه
 بجنگا که امی شاه به روزگار
 یکی که نه به بهلوان سپاه
 بغلیه گفت همچنان
 جهان پر ز کج من گشت
 نزدیک آن مستندان

پانخ نامه رستم از کجست و با خلعت

یکم چنین سیرت بود
 رسید آنچه کشی بدین آگاه
 همه آن ناز و سوره است
 ز کارت خبر به مراد
 بنده تو سیرل خاقان من
 کشش و داد را بر سزاد
 و دیگر اگر پسندد کار
 از این کشته شد باب من
 نویسد و پرده شد از او
 صد شتر به بار دیوان
 سزاد همه به میا ساقند
 چنین گفت که جنگ و سپاه
 اکاهای یافتن از سیاب از شکست لشکر توران

سپهر و زان زمین آن است
 همانا که شیش زین صند
 سزاد سزاد دولت شهر
 میان و کوه از براغ دشت
 همانا که شیش زین سزاد
 فرستادم نیک بر شهریار
 ز با منا پز از سزاد
 فریزر گزاد سزاد آن
 چو زلف شب تیرا به دیدم
 چو خورشید از کنت دنیا
 فرمود تا نوش بر دشت
 من این بر شک اندر بگفت
 که از هند و شکان ستان
 دو لشکر بدشت از آنجا
 همی بود بارش می بست
 بود از سزاد پر گزاد شاه
 بپیره شدش شاه گزاد
 سپهر طبعه بود لشاد باد
 آنکه کرد خسرو بر آن بشکان
 شکار که کرد بر من ستم
 سپاس از تو ارمه از آن
 وزان پس فرمود و ما هر چه
 بدمه و زنده نامه پانخ
 خداوند خورشید کرد آن
 غم و شادمانی زین دان کی
 زو پانجی سینی از تخت حاج
 لکران کسی کش سر آید پیش
 شب روز و پیش زان
 نیامد کشتش و پندیر
 چو کشته بود زنده کرد شش
 چو شتابت ز دوش شتابت
 تو ای بهلوان ای بزم
 بفرمود تا خلعت از سزاد
 زیا قوت دشمنان و بگفت
 فریزر از زو تیغ خنجر
 لکران سزاد سزاد
 پس کاهای آمد با فریاد

سوان اخذ زین سزاد
 ز دشمن خزون بود کار
 بر آوردم از ز کوشان
 ز خون ز کشته نشاید
 ز دشمن بگندم که کار
 اباید و کوه شهریار
 سزاد سزاد کرون
 بزویک خسرو خرافت
 از آنجا که سوسی لشکر کشید
 ستم کرد و پرده لاجور
 همی او دشوار بگشتند
 با نذ بیک از بود جام تنگ
 سخا نند از غنیمت آفرین
 که از کشته بد روی کتی
 یکی شاه و خرم کی خسته
 سوسی شاه ایران بیورده
 ابایق که من سپاهی کرد
 جانی با تو آباد باد
 همی ان و پیلان آن کشکان
 مرا بی پر کرد و دور و غم
 یکی جان ستم و مستان
 بر دزد نزدیک بخور زود
 بیای بزرگی در خجی بگشت
 گزادیت به فاش بزم
 گزادیت مروی بزم
 از اسبان از می از طوق
 بر تنگی ز سیر آید از جان
 توان بودم و دلش چنگ
 همان که در بند باشد
 کسی که تو از بهر می در آن
 که هست این که در زوی
 همی است بجشامی بزم
 ستم و کمر با پیر استند
 ز خوشاب ز فر سر بری
 یکی تلخ زمین زمین کنش
 بگفت کند تو آید به بند
 که شش بهاد زوی

زکاموس مشهور خاقان
 از کرد سواران خود اقبال
 بخواری کشند در پیش
 وز انزوی بران برافتن
 وزیر سوسی تنگ اندر سپه
 چه بود آن روز از آنجا
 از اندک کاموس خاقان
 چه سازیم در این چه دین
 چاهد چنانم نزمین گرفت
 که او بازرگان از دران
 که که ما دران استقلاب
 ز رستم چه هم داری
 لیکن که بندهم بحیرت
 که گنج بخشاد و دینار داد
 وز انندی کرد آن ایرانیان
 بدل شاه و با خلعت شهریار
 بزکان پرسید هر یک شاه
 که رفتند بر پهلوان اورین
 بنجر کرد بی دست برد
 به خورد نیشان مردم
 از آن ساختندی بخواب
 یکی شرم کی بود دیگر شرم
 پوشید کافور خشان جنگ
 یکی زرم کرد برسان
 بفرمود تا سینه بزرگان
 بکشید بحیرت بر اندر جنگ
 برای ایرانیان شده که کار
 بگوئی برستم که چندان است
 بر انسان سپاه بزرگ
 یکی حلا آورد کافور سخت
 کند می چندخت بود
 ز پنی فرود آمدش خنجر
 بنحقتند کایر باز و در
 چو تو سر میدونی ایرانیان
 بسی بیخ بودم دران
 اگر سالیان بر منم کرد
 یکی زرم بودش بر آرد

هکست اندر آید بهرین
 چو چرخ بخت اندر آید
 سپه بود کرده آمد بریدل
 بشد با کی نامور سخن
 متهم پیش اندون کینه
 دکار گذشته سخن باز
 بستند کفی ما بر زمین
 نشا یکبارین دل سپان
 که ماندن کردن بود سخت
 چکر است تنها بزرگان
 با بران همه ندم جنت
 چنین کام دشمن چه خاری
 نماند کسی نده از ایرانیان
 روانه خون ل آ نارداد
 بکین یک یک شک تبه
 بدو اندون تاج با کوشا
 ز راه و ز کوشور سخت درگاه
 که آ باد ابر رستم
 از انیکونه بچند خورد و خورد
 پر بچه هر زمان کم بدی
 بد نیکونه بر شاه برورش
 که در جنگ بودند با درگیر
 همه شهر با او بیان فلک
 که پیش کوزان اندر آید
 برایشان بکین سواران کنند
 چو غر زده شیر چو سر فلک
 همه سیر کشند بحیرت جنگ
 بجهان خشان بولدی
 که سیل اندر آید ز کوه سیاه
 بر آن آورد خسروانی درخت
 همان آن کشد شش زید
 سیاه کافور رخسند
 بر انیکونه سیل شکسته پوش
 ز هر کونه دانشد کار انجور
 که این باره در بر آرد کرد
 تا شد بدست بجز داور
 سپاه اندر آورد به چار سو

از ایران یکی لشکر آید
 سر انجام ازین لشکر سپاه
 بر دزدان را بد بایران
 کشانی و چینی نهند
 که آید ز دنیا جنگ آن کرد
 که ایران یکی لشکر جنگجوی
 سپاهای چنان گشته
 که آید ز رستم پوشش می
 که رست بکست بند
 بدرد سپاهای یوسید
 که از لشکر کسی کم شد
 زاده همه مرک را زاده ایم
 ز پرما یگان شاه پانچ شند

که شد چرخ کرده زنده
 سواری بخاند از در کارزار
 بزرگان هزاران خاقان
 که نشور ششیر رستم
 تو سامون شمر کرده و مار
 بدین مداران نهادند
 دو مبره زگر و کشان
 نماند برین بوم و بر خار
 سپاه دم از چکپ از زیر پا
 بگر گاه پولاد و خندی
 ز این کشور از خون ما دم
 میان بستیم کشادیم
 از لشکر زبان آوران کردید

چهار در کیشان می جنگ
 بزرگان آن امور پهلوان
 که گشته خاشد که در
 بر از خون همه مرزش از
 چو از سپاه این تخم
 شکسته شد است آن سپاه
 با بران کشیدند بر پیشانی
 یکی کودکی بود برسان
 چنین ستر در راه
 که از نایگان پانچ استند
 که آمد که مازم جویم جنگ
 اگر خاک با پای سپه
 دلیران کرد و کشا از انجور
 چنان شد ز گردان جنگ
 چو این بند بر سر آمدید
 ز شادان شد کولتین
 همه ما دران ایران سپاه
 از آنجا که نیر لشکر براند
 گمانام آن شهر پید بود
 چه ستند کاینکه نیک بدی
 بر آن در فرستاد با کستم
 چو شب نیک اندر ایران
 بر او سخت کافور با کستم
 چه کستم گیتی بر بکونه
 که ز گردان جمله دست آوردید
 زمانی را انسان بر او
 پیشین چنین گفت گشته
 که آن کرده رستم زمانی که
 بکافور گفت ای می هنر
 پیش از رستم سپه
 نمودی زده بر سرش پوز
 در در سپند و ز باه
 در ریخت رنج اندر
 بر آورد از جنیان
 سلیمت آید بسی خور
 چو بشیند رستم پانچ
 سپردی بر لشکر ز ابلی

شب روز گیتی بکری
 بستند بحیرت گردان
 کسی را بند پای رفتن
 تنی شد زمین از زردگان
 در اش گشت بر در و سر
 چنان سازد آن لشکر
 زمین ز خون بود بر خیل
 که من لشکر می ده بودم
 ز کاراکستان ز پیشانم
 همه بحیرت جای بر نماند
 بگو شیم او دشمنان
 از این کرده خوش کفر
 خواب ذرا آرام خوردن
 که گمش سپهر اندر
 هرگز ز نزدیک رستم
 بزرگان لشکر شده
 شده شادان از سر فر
 سپاه بسند و و به
 در می بود و از مردم
 بدیدار و بالای آ
 دو کرد که نمایا
 سپهبدی نامور کینه
 در آن سخت آن
 جهان رکف دیو و
 ز بر دست را ز
 که اش در بار
 که گمش عانت
 بدست لشکر
 گون زرم بر تو
 نشد تیغ او بر
 که بر هم شکست
 فرود خستند از
 که اندر خاندش
 پانچ و رنج دوشی
 بر یاد درون راه
 اول ز جوشش
 زده دارد با خنجر

نه بالا همه سنگ باران تر
 با مغز چکان پیر از گفتن
 چو می زد و بار در گذر شد
 کوان اینی کج و فرزند خویش
 بر شنید با نیزه داران بهم
 در وقت آن زمان کجوی
 از آنجا پیر نه بران سپاه
 با میانان گفت با کرد کار
 چو از یاد نیزه داران پرده کشند
 متهم چنین گفت کاین فرزند
 شود تا زبان مبرز متع
 بد آنکه که خورشید نمود تاج
 فرستاد و بری نیزه یک شا
 پیچید گفت کور ز کاسیر فر
 پدید بر چه تا سپر بر سپر
 کسی که پیوسته روی زمین
 ستاره بر انداخت نظر بود
 توئی تاج ایران پشت سر
 متهم بر ایشان گرفت آن
 در چنین چنین گفت کاین
 بر این به نهانند بر چو شنیدند
 دلش زین سخن بر نه تماش
 که یار و دشمن شمشیر و زور
 که ترکان به سپهر متهم
 سیاحت بسیار مردان کجا
 سخنهای کوته از شنیدند
 که کن برین لشکر نامدر
 چو شنیدند از ایسان سخن
 تمام که کجی در اینت چو
 پیر و نامتم پر خاشجوی
 یکی شیره دل بود فرغانم
 بر آن کون بر دوسوی بران
 چو فرغانه بر گشت و در راه
 بشید چنین گفت کاین
 چو کاسوس غشور و غافان
 چو فرغانه با لشکر آه یزد
 سیلح و بیرونان ایسان

فره ریختندی بر آن کرد
 بید ساز گاری همی کشید
 بچه باند اشکس اک کشید
 همان زنی بوم و پیوسته
 پیش از آن درون برین گستر
 تبار سراج و کشتن نهادند
 بسوی نه بر گرفتند
 باید نمان به ستر از کجا
 بر آن نادر آفرین یافتند
 یکی خلقی باشد از راه کرد
 نماند که ترکان شود کهن
 بر انداخت از بر تخت حاج
 بخشید دیگر همه بر سپاه
 جهان را سپهر تواند نیاند
 سباد که این که بر آید سپر
 جهان دید و آرام و خوش کن
 که این لشکر از جنگ چهار بود
 سر سپه از و پیش که گشت
 که با و با و با کرد آن
 با ششم و شاه ان کیتی فرزند
 می درود در لشکران
 همه پر نیان بر نش فارشد
 که از رفت تغش نکرد تا
 که در زرم کید همی جای
 دل از جنگ جتن داری
 تو با لشکری یار و اوبان
 جوانان شایسته کار
 و اموش کردن بر کمن
 شود شاه و پذیرم از تخت
 بشیر غشایم این لشکر
 حسن بید و تیر حبه ز نام
 که کن برین ستم نه
 بجار گشتی شد با بران سپاه
 سپاه تو تیار تو کی خورد
 که مار و جوفطس آفرین
 کسی نعم که روی بر پیر
 با بران فرستاد و بستم حاج

چو اندید رستم کمان بر گرفت
 بی باره زان پس بگفت
 فرود آمد آن باره نور کرد
 همه سر بر انداخت سپه
 دم آتش تیز و باران تیر
 از ایشان بگشتند بهر تیر
 متهم چاد سر و دست بست
 پیروزی ندر نیایش کنید
 که هر کس که چون تو نباشد
 شما سر بر سره و اید برین
 چو نبود شب جند لای
 ز توران چاد سر از او کرد
 در آن پس کور و در چو
 نشاید که بی استر تیر لب
 همی پنداری نیک اشرفی
 یکجای ازین پیش لشکر دید
 بگشتم کرد دل اید برسی
 کجافات ای کار نیروان کما
 مرا پشت از آزاد کاست
 چو دم سوی جنگ از آسیا

همه دژ بر اندامند شکست
 ز دیوار مردم فکند کفت
 زهر سو سپاه اندام کرد
 کرامی تران کوزا و ز نراد
 بهر نیت بود برین سپهر
 او که بره کرد که دران سپه
 پیش جان آفرین شد سخت
 بر آن نیکو نیایش کنید
 نشستن بر آیدش نام و نیک
 نه جای کلاهدی از جهان
 از اندیشه همیشه شد سخت
 که قدسی نامداران پیوسته
 چو کستم و تمام و شید
 گشایم از این پس و در شب
 او بر متران جهان سروری
 ناز و مود سا نور و شنید
 ندیدیم در مان این از کسی
 که چو پیوسته خندان کما
 دل و کشتن بر ز با کما
 بر این آتش بر اید بر

آگاه شدن از ایاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چنین گفت لشکر از آسیا
 ز جنگ سوری زو گلین
 سر از بر اندام و راج
 زهر بر بوم و ستر
 ز بوم نیاکان از زهر خویش
 سر زلی را بر و ز ستر
 فرموده لشکر آه
 سپید از و جنگها دید
 سوارش که کن چینه
 غمی شد دل مرد و بجهوی
 چنان دان که آن لشکر
 او که کند و شکلی
 سر انجام رستم سخن
 بدین کشور که کونین

همان کس که از باره بر بود
 ستونها نهادند بر اندامش
 زهر بود رستم که خشک آید
 دینوان سپاه شد از تران
 چو از باره در سپهر
 بسی ز تو سیم و کراغایه خیر
 زهر و کشتن نیایش گفت
 بندگان پیش جهان کون
 تن بر این بره و خشک
 زهر بود تا کی با ده هزار
 بشد کی با آن سواران جنگ
 بسی چو کس بر تبار
 ابا بران کی بر فاستند
 همیشه بری شاد و خوش
 خداوند کیستی شاه تو باد
 ز شامان ازین از کشتن
 خردشان بدیدم از مردم
 بهادش تو نیستان است
 زخم تا زانند چو شامت
 بر زیم لشکر بر آن بوم
 چو آگاهی آمد با فرسیاب
 بدل گفت پیکار و کاکیت
 بهیادانان پس آید از گفت
 توانی که از خاک آور
 چنان دان که وی بگش
 نه گیسر و آبا و ماند سخت
 همه سر برین کشتن
 چنین دادیم که من جنگ
 خیره زانند چو کما شود
 بر سر کشان آفرین خوانند
 در چکانان جای پوشک
 ز سیلان جنگی مردان
 ز شاد و ستر زنده
 سپه دارشان رستم شیل
 پیوسته رستم سپهر
 سواران و کردان هر کس
 من دیدم نام بسی کج

از زمانه سرشس ایمنی زرد
 سپاه و نطق سیاه از برین
 کانهاتر حدکند آید
 سپه را که فزند و تیر و کمان
 که بران کریان بهامون
 ستود و غلام پرستار
 جهان آفرین استایش گفت
 نهادند کوه رخ بر زمین
 زمانی بنایش از پیکار سپه
 سپه را و بر کستان زو
 ستر روزانه برین خلق
 کراغایه سپهان هر کس
 یکی استرین زار استند
 همیشه فرود دولت
 زمین زمان کجی آه تو باد
 از مردان ایسان از کج
 کمان تو آورده مار را
 از باغان پر از آفرینت
 مدام ستر از آن مهر سخت
 بسیاریم بیکاره زیر زور
 که رستم سوی جنگ از
 سپاهت بسیار و سلا
 که با وی که دریم در جنگ
 ای موی خون اندازی
 اگر چه دلیر است هم کمن
 نه آن هم ایران شایخ
 از آن که کشور بدین
 پیش آدم چون شود کار
 بر زینا پدید رستم شود
 سر ستر از سوی کج
 زهر خاد گفت ای کراغایه
 بدو نیک کردان ایران
 بسی دانه شایسته با
 که از خاک سازد بشیر
 بگشتند بر و ز چندین
 زهر سو که بد از زنگان
 اگر گزاشد است اندام

کنون هر چه کجاست تی که
 بپر دم نماند بر دست
 سیلج است چندان بود
 یکی که زیرش کمر دارد
 مراب سوارش می بود
 کرایه ذکر نردان بود
 شوم تا با نردوی ریایی
 تر از تو بر دست و در
 شکسته سیلج کست و
 سبحان سر شاه تو را
 فرعون را چمن پست
 جهان کشت برسان
 سر پرده سبزه دیدم
 یکی بود بر پیشش
 کرازه طلایه است
 ز کشتار فرخار چندی
 چو سیلج چنین یافت
 خروش آرزوشت آرد
 چه زمان نبرد شد
 پیران بخت آنچه است
 یکی نامه نزدیک
 اگر آفرین کن آن
 ز کار پنهان کوشش
 بسی لشکر از مرز
 چو کور زنجی چون
 گراور است تو آید
 شود نام تو بر عالم
 بگو او آتش زخم
 در آن که چین اند
 برشان بخت آنچه
 درفش از پس پیش
 بر درگرفتش جان
 سخن ماند هر که
 بگفت اگر آن
 پراغ شیده شد
 بر تیره سپیدی
 من و او یکی جلد

هم از طوق زین زین
 نه چوید زرم و ناله
 که سیراید از بار
 لنگونی که چرخ
 یکی جوشش ز چرم
 کبر و جابست چرخ
 بدو ما نم این مرز
 ترا و دل بخت مرد
 تو کشتی که از غم
 سوزشید و ماه و
 پس نگاه مرد شمان
 چو فرخار بر کشت
 سواری کبر در
 ز آرام وارد تو
 که با پیرن کیو
 که تا کیتاوی
 گرفت اندران
 جهان شد کرد
 بی سیل کشتند
 ز دشت اندر آمد
 سپاری از از
 سپه دار فرخنده
 خداوند آن مرز
 گو شاد و پیانشه
 با بر اندر آرد
 شود رام روی
 بشود از زمین
 پاید نبرد یک
 بنود اندران
 جانکس بر نه
 سپه دار با تر
 ز کار کشته
 ز کار در یک
 که او در یک
 که آن بند
 بگو گاه
 بگردش بگردم

فرستم همه سوی
 زین سر تر سینه
 زده دارد جوشش
 گشت آهوان اردو
 سیلج نیاید بر
 نه ایران با نیم
 بر سم من ای
 بناید ترا پس
 تو بر باد چنگ
 که از کار کاموس
 چو این کشته شد
 سپاه نبرد یک
 یکی آرد و فاش
 فرو پشته که
 غمی شد ز کشتار
 بدو کشت پیران
 پیران نبرد با
 خواستن از فراسیاب
 زینکانه چینه
 سخت آفرین کن
 بگویش که ما
 پرودم اردو
 بسی بوم و
 چو رستم بدست
 من ز پادشاهی
 نهادند بر نامه
 براد آفرین
 ابانکری گشت
 نبرد مودنا
 فرود آمد ز
 بگشت که تیمار
 ز خون میاهش
 نیاید سیلج
 چنین او سیلج
 مرهیت پایاب
 ز کشتار بر

نه به کام نازت
 او که گزید با
 بگرد بگرد
 بدو یاد کو
 بس از مودم
 سراید کبر
 ازین سو فاس
 گنگ کن بر
 چو دانی که
 دلم کشت پر
 دلی پر زین
 شب تیره
 تو کشتی
 بشراک بر
 کس آمد بر
 چه چاره
 روانش بر
 خواستن از فراسیاب
 نوینده پیش
 که اویت نیز
 از این امور
 که نماند
 همه از و
 نیاید سپه
 ز بر کرم
 چو بر زده
 همه کار
 سپه ننگ
 سر پرده
 پاید نبرد
 سر انجام
 چه آمد بر
 بر آن بیرون
 که در جنگ
 نیارم سپه
 دانه ماه

هر اسانم از رستم
 گو گوی که
 نه بر نامه
 سخن گویم
 کنون از تو
 او که دست
 بدو شیده
 چو پیران
 ز شامان
 سوی گنگ
 شب تیره
 چنین گفت
 بخیر درون
 سپه دار
 که آمد سپه
 ز بهر بر
 ز پیش سپه
 سپه بود
 از ایوان
 در جهان
 خداوند
 ازین امور
 اگر یا
 سپاهت
 همه رنج
 زگر نبرد
 کربت
 یکی پادشاه
 کنار کت
 سپاه
 قهر بر
 خزان
 ز خاقان
 سپاهان
 سمانت
 تن و جان
 یکی چاره

تن اسان باشد
 نه مردم
 که کشتی
 برید چشتی
 بسا ز نیم
 شادم من
 انوشه
 چه کلبه
 جهان بیده
 نیاید سوی
 ز غم پشت
 بر شرم
 میان تنگ
 فر پر زو
 بزرگان
 بگو ششم
 همه زدم
 همی کرد
 همیکر
 که راز
 خداوند
 ز طوس
 سپاید
 سپه دار
 تو باش
 که او
 فرستاده
 رسید
 زمر که
 بر اند
 پذیره
 برای
 کشته
 کنون
 تبه کرد
 همیشه
 بر دیال

از و شاد شد جان از پرتاب
 بر همین ترسد ز آواز من
 چه خورشید بنود تا بان رفت
 پیش سپه بود پولاد وند
 تهن بر پیشید بر میان
 بر آویخت با طوس چون کبک
 بر بخت از جاسی شد بیز
 که کرد تا نام و شیرین زره
 دو کرد و لب سپهر که اندازد
 درفش اندر آمد سخاک که در
 بگفتند با رستم کینه خور
 همه مذ که سر بر ماست
 که کم شد ز کور ز هر دو سپهر
 جوانان من کشته من بر
 چه بشیند رستم درم کشت
 غنی کشت از اسب که کرد
 همانا که بر کشت پیکار ما
 بنفشه دران حشمت اسیر کرد
 بیگیت کای کرد کار جهان
 کانیسان بر آمد ز ایران
 بر آویخت با دیو پولاد وند
 بدو گفت پولاد وند از می
 از ان پسین نا بی شایسته
 چنین گفت رستم پولاد وند
 چه بشیند پولاد وند من
 همان رستم است آنکه ماند
 نمودی بزور بر سر شایسته
 تهن بدان که مغز کشت
 اگر این که دشمنان کشته
 که در من شوم کشته بر دست
 دو دست نیاید همان سپاه
 بیولا چینی بند کار کرد
 که نیمه زمی بر و نشان
 که در این است کانداز
 بدو گفت پولاد وند خلی بزور
 بدان که برود بر دور کار
 بستی همی شد و فسون کنی

می روشن آورد و چنگ
 وزین لشکر کردن افروخت
 مسافر شدن بر نیای
 تن زورمند و بیاز و کند
 شست از بر زنده سپهر
 کند می باز و نمودی دست
 تن و جان سپار هست اوین
 بدان زور و آن که زور و سخاک
 سر سبز شیر که انسا پیا
 بودند از نیانش زبون
 که پولاد وند زین زنگ
 بدیکار فریاد کس هست
 بنا لید بر داور داد کرد
 مرا شرم با داور کلاه کرد
 بر زید بر سان شایخ
 چون کرد ان دشمن بگردار شیر
 غنوده شدن سخت پند
 بر بخت و اسبک او ز کرد
 توی بر تر از اسکار و نهان
 ز همان ایران این دیو
 پندخت آن آبد و کند
 جای دیده و نام بردار شیر
 نه از مادران که در بخت
 که تا چندین هم دهنده
 سپاه دشمن گفتای کن
 شب تیره بند بجز کرد
 که بشیند اویش آن بخت
 زور و کوشش بزوی بر
 روانم بدان کیتی آبا و
 با ایران غازی کی شکوی
 پیاده شوای بود نهان
 فرود آمد پولاد پر خاشخ
 پند از این منفر تر و کن
 تو نیز انیکه در می هم بدین
 بستی پیدایان مرد مرد
 که بر کرد و از زور کار
 که تا چندین زبال بر کرد

بدانکه که شد مست پولاد وند
 من این ای را شبش تریز

رزم پولاد وند با کردان ایران

بر شفت بر سینه حله بر
 که نبد بگرفت داور ازین
 بر آویخت با دیو چون شیر
 بر نشتند تا دست پولاد
 سخاک نذر افکند و سپهر
 فروشی بر آمد ز ایران سپاه
 بزین بر یکی نامدری نهاد
 از ان پسین خوشیدن او
 که چندین نهر پسوا شتم

ز ترکان بچکند سپاه کرد
 بر آورد آسان زور بزین
 زره دار با کوزه کاوسر
 بنزدند هر دو غم کند
 نظاره بر انداخت چند
 غازی که کرد اندر آورد کا
 ز کردان لشکر سوار می نهاد
 از قلب چپ لشکر و شست
 همی سر ز خورشید کبد شتم

جنگ رستم با پولاد وند

سپه را همه پشتر خسته
 یکی آنکه آمد ز من کاظم
 بدو گفت کاید یوناسار کا
 بمن زده زور لشکر کن
 پیاده شده کیو و نام
 بدو دید یال آن بزور
 که بگریز از پیش زدی
 ز منی زمین من سپهر
 ز جنگ آوران هر که با
 که هر کوزه سپه او جز
 بدو گفت کاید و جنگ
 چنان تیره شد چشم پولاد
 چه پولاد وند از بزین
 در از سپاهت سپاه کرد
 نه مرد کشا و زور و پیش
 چنین پاسخ آورد پولاد
 چو تیش برستم نیاید کجا
 سلیم کرد کوشش که بر جان
 گشتند بار و کرد هر دو
 کرت رای چند چو شیر
 بدو گفت کاید یوناسار
 بخت و فرود آمد او

وز از روی خاش پوشیده
 سر از خواب دشمنی کن
 یعنی کون که شمشیر
 بمن یو لشکر شکن شکن
 چو شیران که بر شیر کردی
 تر سید کسیر انداز کا
 یعنی کون موج در نیل
 سپاهت سپاهم با فراسیا
 چو باشد به پیکان سر
 اگر خسته باز آید در
 چه با شیم بر خیره چند
 که دستش همانا ز اند کار
 تهن جهان ازین اسخ
 توستان من زور و شفت
 نه خاک نه کشور نه بوم
 کزین کز بر من نیاید کز
 بر شفت و زخم بار و کجا
 و کرد پر شمشیر و شیت ایم
 که انمای پولاد با سپاه
 بختی بنیدیم هر دو میان
 بزخم دلیران نه پایدار
 دل یوانیم او کشت بخش

که من بزید و در میان
 چه رستم سپهر چو شمشیر
 پتیره بر آمد زور گاه شاه
 چه صفت بر کشد نه هر دو
 از ان پسین آید پولاد
 پیکار او کیو چون سپهر
 کند می چند خت پولاد
 بزور دست پولاد بسیار
 پاهد بر حشمت کاروان
 فریب زور و کور و کور
 که نکلند بر خاک پولاد
 کلانی چنان بود کور ز
 بر زم اندر ان شمشیر
 که بر کشت او کله بر کشت
 پاهد زور یک پولاد وند
 بدل گفت کاین زور کشته
 و دیگر که این یوناسار کا
 چو آواز رستم کردان
 مرا چشم اگر تیره کشتی
 تبه کشت اسب بزور کان
 چو نام کند تهن کجا
 که کن کون آتش جنگ
 قت را بد زرم پیکان
 تو کرد دلیری که سر کشت
 اگر از دشمنت بد رسد
 بگشتند زور و شت
 بیچید از اندر دست
 که ای بر تر از کوشش
 رو نیست کرد دست پولاد
 چنین گفت رستم پولاد
 بر آورد پولاد تیغی
 غمی کشت پولاد وند
 چنین گفت رستم که
 نیاید ش کز کردان کار
 بگشتی بگردیم با کید
 همی سپهر با بند آرد
 بدین بر نهادم هر دو

خود خواب آوردم کردم
 از کجمنه گوید و طوس چاک
 با بر اندر آمد خروش سپاه
 هوا شد نفش زمین شیدا
 ز ترکان بچکند سپاه کرد
 سر طوس نوز و کون سار
 سر کیو کرد اندر آمد
 بر بخت اسب بر آمد
 بنخورد و نیند کوش میان
 چو دیدند از ان کوشش
 بگرزد و بنخورد رستم
 ز نام و ز شیران شیر کید
 چنین افرود و ز کشت
 بزاری خور و شیدن
 در آید بر سان کوی بند
 سر آمدان ای خیر کشت
 بن سمناسکت و چه
 سپه پیدای ز پایده بد
 بهستی دیدار این
 پیاده بر او چشمه خیره
 برون کرد سر زان
 کشته دل زور او جنگ
 نه پند که چشم تو زان
 نه سامی که کشتاف کرد
 بدو نیک داد داد
 دو پیل زبان و شیر
 چنین گفت کاین زور
 جابان زور سپه او
 مردان مرا بر کشتای
 که از کز کردان صودی
 بزور سر رستم تیغ
 و کرباره با رستم
 ره اسب کردان
 بر آن بهد نشان
 بکیریم هر دو ال
 چه سود است هم
 یکی سخت میان

که یاری نماید کس از مردگان
 میان که از هر دو در میان
 پس دست خود بکشد که
 هم اکنون این مدتی که
 بر او پیشی که پولاد و
 چنین گفت شیده که میان
 هشتم بکشاید و حشر زبان
 عیان بگرداند که در پیش
 بنمیزد که گاه او بر شکاف
 برستم چنین گفت کی بچوکی
 بدو گفت رستم که خلی منم
 در کس نیست آنچه که از دست
 در زمان پس از پدید بشیر جنگ
 خردوشی بر آمدند ایران سپاه
 کمان بود رستم که پولاد و
 که زبان بشیر پیش فراسیاه
 متعین چون پولاد از زنده دید
 یکدست پشیمان یکدیگر میگفت
 بر سر همی او با پدیدار
 چنین گفت پران فراسیاه
 ز خون جوانی که بدان کنیز
 همانا ز ایرانیان حد نبرد
 بر مردم نهاد از خود میگوید
 سپهر چنین صف کشید جان
 سپاه اندر آید پیش سپاه
 جنگ از زمان سپهر که در پیش
 برستند یک بهره نماند
 در حالی همی باز بر آورد
 زمانی چو اهرمن آید یکجک
 سر سر فرستادند یک شانه
 نشان خرمشتر شاهان
 نه تورا ز زمین بر نهادند
 سوس شهر ایران نهادند
 از ایران سپهر بر آید
 نبرد خود تا پس از وندیش
 ز اهرمن سپهر سیاهان پیکار
 فرود آمد به پیش نماند

بجنگ و ایران چاشجوی
 چاری نیاید کسی کینه خدای
 گرفته و جنگی وال که
 بسخاک اندر آید سر دیو کرد
 بجستی همی چون کند رسته
 تا این بود با او پیش سپاه
 بر گفتند و شد با سپهر کمان
 با سگ گاه و در و سپهر
 بهر بایدان کار کرده نمان
 چه فرمان همی که ترانان کوی
 بجستی که رفتن از کی رسم
 دل من بگریزه چه با یکشت
 گرفت آن مردیال خلی جنگ
 پیره زمان بر گشتند
 زار و جتن بر درست هیچ بند
 دلش بر خون خوش بر آید
 همه دشت لشکر را کشید
 جهان دیده رام و گر گین بود
 چو کرد و با سپهر همی زدم یاد
 که شده وی کیتی چو در آید
 سختی دل آید بیکان تیر
 فروشت بر گشتن از رنوا
 چنین جنگ پیکار و چنین
 خرد و تیرگان سوس در پیکار
 زمین گشت برسان بر سپاه
 که بچرخ سپهر با این چنین
 که زبان بر گشتند بهر بی
 زمانی ز تریاک بر آورد
 زمانی عروس پانزوی بکشد
 غلامان هسان تیغ و کلاه
 زهر سوختند پاره و ده
 سیلج گر انما یه و تاج و تخت
 سپاهی بر آید تار یک کوی
 که آمد خداوند که پال کبر
 بچند کجین از جامی بچند
 ز کوشش اندر او خسته کوشش
 بر سپهر حشر و زناه دراز

از آن پس اسبان فرود آمدند
 اسبان سپهر فرسنگ بود
 پوشیده بر دیال شرم چو
 ز پیشی ز گردان احسن کرد
 تیرگی سپاه زنده پیش پای
 چو سپاهان شکن باشی و شیر
 به و گفت کرده پولاد و
 که کرد پیکار و در پیل مست
 که کرد و کیواند از فراسیاب
 که کن بگردان و سپهر سیاب
 شمارا چه ایم باشد همی
 که باید و کند این جلد و می خیزد
 یکی زور بنود پولاد و
 با بر آمد آمدم کتر نامی
 بر رخسار سپهر زور و پیکار
 همه خرد در تن شده سخن
 دلش تنگ تر گشت و لشکر
 تو گشتی که آتش با فرود خند

زمانی بر آید کی دم زنده
 ستاره نظامه بران جنگ بود
 یکی با دسر از جگر کشید
 کس خیره با صبح کردن خیز
 که بر پلین باور آمد ز پاری
 نیاید ز پیکار تو کار خستند
 ازین مرد بدخواه یا بد کند
 فرودشان چو رود در اسبان
 بدان خیره کشاد و چندین شانه
 بد این خیره کشاد و چندین شانه
 چنین دل بودیم باشد همی
 ز سپاهان زردان همی بگذرد
 اسبان چواری ز جاد و کجند
 خروشدن سنج و دهنده
 با نمان آن از در بار همی
 اینان جسته از سپهر رستم در
 جهانم دیده که در ز پیش جان
 چنانکه بچشم همی سوختند

که سخن فراسیاب از رستم و گشته شدن
 ینده لشکر او و ز بخت آمدن سنی دیگرش

پیش اندرون رستم شکر
 چو رستم سپاه از پای نیست
 سپهر چنین کرد که در دیده
 متعین با و از گفت آن زمان
 سپهر سپهر بر گشتند
 شد زنی شبانی در تن اول
 همه جانم زدم سر و کینند
 بی از آرمی خاشی بر گزین
 وزان بهره خوشی بر گرفت
 نشانی نهادند بر شک آب

باز گشتن رستم و طو پس با بران

یکی شادمانی بداند جهان
 جهانی با این شدار بسته
 بسی ز خندان درم بختند
 که گفتش با خوشی ز شاه شک

بجستی که رفتن نهادند روی
 که پولاد و زنده متعین سپهر
 چه در چنین گفت کای زور
 چنین گفت با شیده و فراسیاه
 که بولش که او چون بدو کرد
 تو این آب رو سخن کردن
 نماند بر این که زنده کس
 پولاد گفت ای سپهر از پیش
 بر بختت است سپاه دران
 چه استی دل از زور و
 هم اکنون سر دیال پولاد و
 شمار از سپاهان شکست چو
 که در دل زور و زور زمین
 همی استخوان قش بچسبند
 چو پیش صف آمدیل شیر که
 نماند در اسخاک سپهر در
 بفرمود تا تیر باران کنند
 بشک چنین گفت پولاد و
 سپهر پیش اندر بگفتند
 بجستی که با رستم شومست
 چه باشی که با تو کس از بر نماند
 زور با و دشت و سپاهان
 بیاید شدن بد از روی زمین
 در پیش جانم زنده و خور
 بچسبند سپهر و کر ز اور
 چنانچه در دشت آورده
 چنین گفت رستم که گشتن سنی
 چه بندید دل در سر ای سپهر
 بخت اندر دشت چو زور
 بچسبند و بگریه بر سپاه
 شتر یافت چندان چندان
 خروش آمد و نماند کادوم
 چو آگاهی اندر رستم شاه
 دل شاه شد چون بهشت
 همه بیاییل از کران کران
 متعین چو تیغ سپهر زور
 بسی آفرین خواند شاه جهان

دو کرد و سر سپهر از کس
 بر او گشتند آن و شیر درم
 که خانی و در رستم و یون
 که شد مغزین بنشین بر شانه
 بشیر کن آن پس اوردی
 که عیب آید بر تو بر عیب خوا
 ترا از سپهر از با نماند
 بجستی که آرمی مرا و از بر
 چو بختت میان همی کمان
 بجستی همی خور آموزدش
 بسخاک اندر آرم ز چرخ خند
 که او نیست بر تارک خوش
 بیخود بر کرد کار آسین
 رخ او شده چون گل شکلیه
 که کرد پولاد بر سان تیر
 زمانی شده چو ش از آسین
 سپهر را چو بر بهاران کنند
 که بی سخت و بی کج و نام
 از رستم همی بند جان بخت
 نشاید بر این بهر نیست
 بشد دیو پولاد و لشکر بر اند
 سپاه اندر آمد همه هم کرده
 که باید و کند کجی بروی زمین
 سوس همی با چنین خفت
 سپهر با بال و پر ز آور
 که از گشته جانم ندیدند
 زمان هر زمان همه بر گزین
 که دار و کس شاد و کای
 ز سپهر زره جامه نماند
 ز چیزیکه بود اندر ز کمان
 که از بارکی شد بی کل
 بر جسس کشیدند و بند
 خوش آمد از شهر و بارگاه
 همچو از جگر و کار آفرین
 پر از شک بود و می خفت
 جهانی سپهر بر آرد دید
 بدانی امور و چو ان جهان

<p>بهر سوختن پختن بر پشت نزد سوی ایوان شاه آمدند سخن گفت بختیروز از درگاه نهادند خوان بختیروز شاه وز از همه نیکو از پیش آن گروید و پیشتر آید از او چنین او پانچ کرد ای پهلوان بودند بختیروز با بی بدست ندان بر شان گفت بشیر تیا قوت و از تلج و بختیروز بر او بافته که هر شاه جوان در اگر در روز و روز این گزارهستان بختیروز کم بجا تو بر کرد کار روان و خرد پسیدان تو او را که بختیروز تسهر هر چه پیشتر بر بگذرد سکندرم زدن رستی از جان تو گزاره است کرد و کنان و دیگر که بر سر کرد آن اولیکن چو پیشش آید آودی سخن گوئی به جان کنای چو کوزد ز چون طوس کنان پادشاه شاه خرد و خجاست که کوری پدید آمد از کله یکی بر کشید خط از ایوان چو پانچ چنین گفت که ای گله کرد خنجر بر کس بی بدو گفت خنجر و خنجر خال چو بر خواندین نامه زین بختیروز چو آمد بر این بر نامدار چنین گفت شاه از خنجر بر چنین گفت کای پهلوان بفرمان من کرداری از خنجر کنون ای بختیروز از خنجر چو دیو و پیشتر چند از سه روزش بختیروز بر بختیروزستم که از جانی</p>	<p>گرفته همه راه دستش بست بودن امور بارگاه آمدند وز از تیغ و پیکار توران پیا که ناما بودی چنانا بر راه سیان بیان بود و کند آن از چنگ و از نشین تا بر راه جانیخورد و پیدار و بختیروز از شاهان تلج و بختیروز که ای پیشتر خنجر و خنجر از پاد از جانی بر بری چنان چنین بود و خنجر سوی ز بختیروز خنجر روان مرا جانی ماتم بدی تالش کبری که اندر خنجر روان خنجر از خنجر بختیروز بختیروز هر چه رو دلت با خنجر همی پس بر کای بختیروز هم او بختیروز بر کوی همی نو نایدت هر روز شوی رام و گو تو شود او که یک روز بختیروز از نامدار چو بختیروز کوشش از خنجر بی خوردن اندر همه شاهان چو دیوی که از بند کرد دیه از مشک سینه تا به ناله به استم اکنون تو ای بختیروز نیاید ز کردان پندش کسی بیر نام من بر پوز زال که استم اینشتای از خنجر به و داد آن نامه شهریار کنون آدم تا چه آستی همیشه بزی شاه و خنجر بندی سیان از بی تلج و خنجر پیکار بر بختیروز خنجر زنیشتر ترم نیاید همی کرد که به اسمانی چونک اندر آمد و کرد</p>	<p>همیخت چنین چو اندی نشست از بختیروز شهریار چنین گفت که در کاشیرا بخوان بر می آورد و بختیروز از خاقان کاموس بختیروز بزار استم بر بر شیرا کسی کش فرود باشد از کاشیرا سخنهای دتم نیاید بود جاندار باد انش و بختیروز پرستار با انش و کاشیرا خنجر و متهم فرستاد شاه سراسر جانیخورد بر شاه دل شاهان شد ز پهلوان ببین خنجر و خنجر ابا فلسفدان سپار کوشی چنانان که زردان کاشیرا همی بگذر و بر تو ایام تو چنان بر بختیروز چن بختیروز بناشی بر این کشته پهلوان</p>	<p>که بر ما زهر ترش افشاند خنجر یک در دستم نامدار سخنهای دتم نیاید بود پرستش گفت از کاشیرا وزان لشکر کشن با این کوشی بوشیر و بر این پهلواندار گله دار و شش کوشش و کاشیرا بختیروز بر پهلوانی سرود ولیکن مرا چرخ زالی زشت صد است صد بختیروز و منزل بختیروز با او بر همیخت کیش بر انان که نقره در بند پهلوان که چون پاد و استور نیویم برای که کوی بپوشی بختیروز زین بختیروز سراسر جانیخورد نام تو گذار کسی آلت داوری که دهقان بختیروز باستان</p>	<p>بش گفت رستم که ما کاشیرا چو طوس سنس پروردگانه من و جام آرام باید بختیروز از انر سیاب و ز پهلوان برو گفت که در کاشیرا چنان شاه شد زین سخن زین پهلوان چشم بر دور باد تمتین بچاه نزدیک شاه در کاشیرا و شاه جهان طبقه ای زین پادشاه چو خنجر و عینی شد ز راه دور سراسر دم این زدم کاموشی کنون زدم آوانی کوشی همه انش با پهلوان سخن هیچ بختیروز تو که خنجر ماه پنده بوی سخت از جهان از این که جانیخورد بختیروز خردمند کاشیرا بختیروز تو بختیروز کاشیرا پاد است کلشن بیان بر همه پادشان زدم کاموشی بش پیش خنجر زین همانکه خنجر شده بختیروز که این بختیروز گویی باید اکنون چو شیرا یکی نامه بختیروز ده و شش روز از این بروزت که کاشیرا بوستند خاک از بختیروز چو خنجر و زاید بختیروز یکی کاشیرا پهلوان چنانچون شیند و ز چنان چنین گفت رستم که با بختیروز به شتی کجاست چنان در خنجر زین بختیروز نبایدش کردن سخن بختیروز</p>	<p>بنو چو دست و بدل از ان چو فرادو که کاشیرا نام نیوی پس آنگاه از ان کاشیرا از کاشیرا از نام داد و کند زاده ز نایب چو رستم تو کاشیرا پهلوان بر آرد همه زنده کاشیرا بسور باد ای بود با جام در پیشگاه زیر پای چو کاشیرا و در نظیرین بختیروز فرود آمد و بر دستم غار در دست و شاه از کاشیرا که چون بود با رستم نامدار پس از ان بختیروز تا گفتن گفتن از بختیروز نیاید بر این بختیروز پرستش بر این پهلوان سخت از خنجر از کاشیرا به انش که باید بدین اگر چه باشد سخن پذیر بزرگان بختیروز از خاقان خنجر و طوس چنین گفت با شاه فرخ ترا سپهرش بر کاشیرا که بختیروز کوشی ز کردان که بند بدین ز کردان بختیروز بکوشش که دستم با پهلوان دیبا چو کوشی که ترسد همی آفرین خنجر بختیروز به انش کاشیرا ترا خنجر زین که کاشیرا بختیروز بر رستم بند کاشیرا بهر دم از ان بختیروز بر پهلوانش زنده بختیروز</p>
<p>خو استن خنجر و رستم را برای خنجر آوان</p>					
<p>چو کوشش خنجر از کاشیرا چو از زور یک ساعت از کاشیرا یکی زور بختیروز کوشی سندی بختیروز کوشی وزان پس بختیروز نشایت خنجر ز زال کوش شب روز بختیروز یکی روی بنام خنجر از کاشیرا تمت چو بختیروز سیان بختیروز تا چه فراد مرا روز خنجر بختیروز چنین گفت چو پانچ کوشی برو خنجر بختیروز برو خنجر چو زور شیر چارم بدیش که از ان چنین گفت کاشیرا بختیروز</p>	<p>چو کوشش خنجر از کاشیرا چو از زور یک ساعت از کاشیرا یکی زور بختیروز کوشی سندی بختیروز کوشی وزان پس بختیروز نشایت خنجر ز زال کوش شب روز بختیروز یکی روی بنام خنجر از کاشیرا تمت چو بختیروز سیان بختیروز تا چه فراد مرا روز خنجر بختیروز چنین گفت چو پانچ کوشی برو خنجر بختیروز برو خنجر چو زور شیر چارم بدیش که از ان چنین گفت کاشیرا بختیروز</p>	<p>چو کوشش خنجر از کاشیرا چو از زور یک ساعت از کاشیرا یکی زور بختیروز کوشی سندی بختیروز کوشی وزان پس بختیروز نشایت خنجر ز زال کوش شب روز بختیروز یکی روی بنام خنجر از کاشیرا تمت چو بختیروز سیان بختیروز تا چه فراد مرا روز خنجر بختیروز چنین گفت چو پانچ کوشی برو خنجر بختیروز برو خنجر چو زور شیر چارم بدیش که از ان چنین گفت کاشیرا بختیروز</p>	<p>چو کوشش خنجر از کاشیرا چو از زور یک ساعت از کاشیرا یکی زور بختیروز کوشی سندی بختیروز کوشی وزان پس بختیروز نشایت خنجر ز زال کوش شب روز بختیروز یکی روی بنام خنجر از کاشیرا تمت چو بختیروز سیان بختیروز تا چه فراد مرا روز خنجر بختیروز چنین گفت چو پانچ کوشی برو خنجر بختیروز برو خنجر چو زور شیر چارم بدیش که از ان چنین گفت کاشیرا بختیروز</p>	<p>چو کوشش خنجر از کاشیرا چو از زور یک ساعت از کاشیرا یکی زور بختیروز کوشی سندی بختیروز کوشی وزان پس بختیروز نشایت خنجر ز زال کوش شب روز بختیروز یکی روی بنام خنجر از کاشیرا تمت چو بختیروز سیان بختیروز تا چه فراد مرا روز خنجر بختیروز چنین گفت چو پانچ کوشی برو خنجر بختیروز برو خنجر چو زور شیر چارم بدیش که از ان چنین گفت کاشیرا بختیروز</p>	

بندخت رستم کیانی کند
 بدبخت رستم کاین بخت که
 بشیر باید کنون چاره کرد
 همان گویان کنی برکشید
 چو بگفتش از اسباب دشمنی
 چراگاه خشن آمد بجای جوی
 منی گشت رستم چو بدبخت شد
 درین دادن زور دین ای دل
 بساید جانرا ازین کارن
 چو رستم جنبید بر زمین
 چو رستم بکشار او بگریه
 گراید که گویم بد ریختن
 چنین او پاسخ که دانی من

همینوم : : : : :
 ابا او کلهون پاواندیزد
 دو لیدن آن بان زرد
 دگر باره شد کور از او ناپدید
 پیش آمدش چشمه چون کلا
 بند زمین بچکند در پیش آب
 سر چسبند در زینتار شد
 همانم رستم شمشیر حکم پال
 چنین تره کو که باز ازین
 چنین گفت گویان ای سلیق
 تن اندر کف دیوار زوید
 بگو و افکند بد کبر اهرمن
 یکی دستمالی ز دست یزد

چو کور دلاور کند شمشیر
 چرا گویان یوان نشاید بد
 بسا که بدید آید ز دست بان
 همی اخت اسپاندرگانش
 فرود آمد در حشمت آب و
 چو کوشش از دور خشمه پدید

شدار چشم او ناکمان پند
 بیایدش از باوقتی زدن
 سپید بر بخت آن شد
 چو کور زو کشید بر او بند
 هم از ماندگی چشم را خواهد
 یکی باو شد تا بدو در رسید

اندا غنق گویان یوز پستمر اور دریا

که کور ز ماندن خسته کوه
 یکی آمد و کن که تا از هو
 چنین گفت بادل کو طلق
 گویم ز نذاشوم زرد من
 که در آب هر کو برایش

تخت و کلاه و نپیل کنگ
 کجاست آید کنونی کنگ
 که از چاره به نیست هر چنگ
 بدان بر آید ز من رستمن
 بسینونه پسنددش سرنگ

چو باد از غم نام ز شرم گیت
 ز دانا شنیدم کاین غم ای دست
 کار از تره کرده از باد سپ
 باش گرفت از زو هم جان
 ز زمین کینش بجا دنگ
 زمین کرد سپید و بر دست
 ابا غنق گفت دیو پدید
 جاسیغی از کجا آمد دبا
 که خواب از این دیو شده کن
 سوی آت انداز چاره سوی
 کنون هر چه گویشم خزان کند
 یکی چاره باید کنون غنق
 بهاند غزای رویش کاهی

بنا مید رستم هم بدبخت
 سختت آنکه بتیاز کرد
 بندخت تیری چو آتش
 سر از خواب بر کو بزدنی
 بیالین نهاد آن خواجه گند
 ز سامون بگردون بر پیش
 یکی دادم چنین مرا کسترید
 بر آید همه کام افزایا
 کس در نیاید پیمان من
 کجا خواهی افتاد و در زنگ
 نه سو کند و نماند پیمان کند
 که ایش آب آید از غنق
 خراش نیابد بد کمرای



بدیاری نباید که اندازیم
 بجای بخا هم کند نکست
 بهین که با سومی ریارت
 ز کارش نیامد زانی رکن
 ز دریا بردی چو کوشید
 گشت و سلیمش چو بگفتند
 بر شفت و بر دشت زین
 که در اسپانیا فراسیاب
 بمالیدش از کوه زمین
 که در اچون بکتابت
 که یاره بین مغز از آن
 بزید چون شیر و بر کفتم
 چو باد او کفشی هم انداخت
 بجای که بر سال چو بان
 یکایک خرد شدن مدینه
 شتابان هیجانت چو بان
 چو بشیند فراسیاب سخن
 چنان خوا کیشتم زارند
 چو گشتند نزدیک رستم
 چو یک زار از ماران
 همی که ز بارید سپهر کنگ
 او که باره کوان به باز خورد
 ز فراک بجشاد چو بان
 فرود آمد و چون خورشید
 هر آنکه گشت از زهر مردگان
 کوان خزان کوان خوش
 گشت زرد کار از زانی که
 پیش اندازد و در کبیر کل
 از ایدر میان زار و کوه
 پذیره شد ز پار هشتاد
 چو رستم درفش سرفراز شاه
 سر سرکشان حتر کج
 به ایرانیان بگوش کرد
 بی رستم ایان استان کبیر
 برون آمدن پوستانند
 ندانند و کوان تن نباشد
 بر آن کوه چین معلوان فرید

لغز سپینه ما سپان سانی
 که آمد دو کیتی بهانی
 سبک تیغ شیر از میان کشید
 چنین با شکر کوه بود و جگند
 بر آمد سنجش و دامون برید
 زده را بسو شد شیر درم
 بشد بر پی زخشان شاه کام
 پیشه درون سر نهاده
 زیزدان یکی دوش کردید
 سر اسیر از خواب سر کشید
 بزودیک چندین هزاران
 که من رستم بود و نشان
 بیدار رسب آمد او سیاب
 بر اندشت بر آب کردید
 همی اسپهبد یکدشت
 سر اسیر و زار و خسته
 بد و تاره شده و کار کون
 که کیتی سومی با کرایه
 ز بازو برون کرده و در آن
 غمی شد سپند و نموشد
 همی چاک چاک آمد از خود
 بگشت بد و گفت سیوار زور
 بچکند و ادبیانشن بند
 بر هجیت بریز از تن
 بزویان شهر شمشیر زانی
 بر پهلوانی بگردان بان
 همی بگذراند سخنار دوست
 بنده هر چه کردند ترکان
 که تا کوه کرد و خجگند
 بسر بر نهاده اند کردان کلا
 که که کام پذیره بر راه
 بفرمود تا بر نشیند خورشید
 نشتنکه خوشین خورشید
 ز کوان همیکه بر شاه یار
 کرد هر کسی چو خستی
 همه دشت از و شد چون
 کسی از کفشی چو پستی

کوه هم در انداز تا بر شیر
 چو گشت اینچنین بودند
 شکران کردند شک و کلا
 اگر اندکی کس بر روی پای
 ستایش گرفت از فرینده
 بدان چشمه آمد با خسته بود
 پهلو بر میرفت جریان شکر
 دمان خوش با دپایان بود
 لکاش بر سر زور و برشت
 سواران که بودند یک سرخون
 پس اندر سواران رفتند
 بشیر از ایشان و بهره
 چو چو بان بر شاه تودین
 ز ترکان با بدی کبیر
 همی تنگ این بگذر و بر کل
 بر ایشان بارید چون ایستاد
 از دست آمد چو پیل سفید
 چو بر گشت و بر دشت
 برستی زور با خجگند
 چو پیل بر زمین کرد که ان
 همی خواند بر کرد کار فرین
 خود که بدین گستا کرده
 چه کونی تو امی خوا جگند
 که دادند کوان کبیر
 همی رفت با پیل و با نهسته
 کون بود پیل و کبیر
 در شمشیر شاه با کرای
 فرود آمد خاک داد او بسا
 رستم جیش اندام چو کوه
 فرستاد پیلان پیل شاه
 که کوری بخوبی ندید خجگند
 سرش پیل بر زمین
 سرش که در از تن بچوید
 که مردم بود خود و کبیر

به سینه چکال مرد دیر
 ز دست استی رستم چو کوی
 بودند سر گشته در جگند
 زمان پی او بزوی بجای
 رساننده از بدین سنده
 بر او بود کوه چو سار شکر
 پیش اندام یکدی مغز
 میان کله بر کشید خور
 بر آن شیر شمشیر نهاده
 بر سب سرفرازشان نشان
 که بر شیر کجی بدند خرم
 چو چو بان چنین بود
 زرم رستم با فراسیاب در چراگاه اسپان
 و کسختین فراسیاب و گشته شدن کوان یو بد
 بگشت از کفشی چو پستی
 که تنه بدشت آمد یکدی
 نشاید چنین کار کردن
 چه تیر از کوان چه پیل و تیر
 شد تیران سپاه ز جهان
 بنده هر چه آمد بکش
 بهشت آمدی از پیلان
 بر هجیت چون کبیر
 کز او پیوسته زنی و کون
 که رنگ عینش می شود
 چو پستی گیتی بسی گرم
 در سو چندت و چند
 در او شد جهان کبیر
 بشکلی پیل و بد زینک
 بر نهاده پیل و کرای
 خرد شمشیر پا آمد و کوه
 ره بخش و با او در شکر
 که بر پیل شمشیران کبیر
 بدان ایان کف آن کون
 زمان پر زدن آنها چون
 از خون همی رفت اندام
 بر روی با او دید راهی

ز رستم چو بشیند کوان
 بدیاری اندام از دست
 بر ست چو پای کردی
 بدان کین چنین است کرده
 بر اسود و کجشاد بند از میان
 بندر خوش رخشان ران مغز
 بهر چشمه و آبهای وان
 چو رستم بدیش کای کند
 کله آن کجا بود یک سر لید
 که گشتند هر کس کند
 چو رستم شاند کار با بد
 که زین رستم پس اندر
 ابا با او در دود کردان هم
 چو زودیک ان مغز از آن
 ز خاک پی خوش بگشت
 که تنه کله بر دست
 بوشید با یکایک صلح
 سپه با چو پیل و سپاه
 چو کجند شد شصت کیر
 پیش شمشیر رستم کرد
 چو آمد کز از ان بر چشمه باز
 تهنین جوشیند کشار
 زور بر سر و چون پیل
 تو مردیور مردم بشناس
 که آن پهلوانی بودند
 که دادند که چندین شست
 چو برید رستم سردوست
 زره چون شاه آمدن
 نیاید کله شمشیر از شکر
 پذیره شدند شمشیر
 پیاده شدند شمشیر
 و زانجا با یوان شاه آمدند
 چو کبیر ایوان پار
 چو شمشیر بدید زین
 دو چشم سفید لانی
 از و اند کبیر و کف
 بگشت که کرد کار سپهر

بر آورد بر سان ریغوب
 چنان چو بشیند کوان
 بیکر ز دشمن می جست
 کس کوشش با آورد کاه
 بر چشمه بنه با سب
 جها بخوبی شد تند با زور
 هر جای در آج و قری
 بچکند سرش اندر
 بشیر بر نام نردان
 بدان که باشد چنین
 بسک تیغ کین از میان
 باز و کفند زهره کمان
 بدان کند بر دل ندیش کم
 از اسپان چو پیلان
 پدیا مار زور و سید
 که گشت بسیار زور
 که یکایک بر کله شمشیر
 پس رستم اندر کفند
 کز از اندام شمشیر
 دوزنک سان بر
 دل بچویش شده جگند
 بر آورد چون شیر چو
 سر و مغز و پالش
 کسی که نذر دیزوان
 با زو قوی و بیلا بلند
 پیش آردین و کار
 بر آن بر پیل یکدشت
 که بر گشت رستم با قوی
 همان یو هم مردم
 بدانشادانی جها از شاه
 شمشیر بر زمین
 کشته دل بچویش
 می مدور و کبیر
 بر بر بچویش
 نفس و نشانیست
 چو نهاد جام فرین
 ندادی مرا بر سر از

بنود می گیتی چنین تیر
 مرا بوی زلال ساست گفت
 در کج بکشاد شاه جهان
 از کس تو دنیا و زنت و جان
 بودند خوردند با هم پند
 جان پاک بر مهرش کشتند
 ستایش کنم از پادشاه
 همی زدم شرم بگویم چه
 که گویند آن آیشی کرد ما
 ز تاجش سه بهره شد
 نمودم زهر سوختنم برین
 فرود آمد کردن و آن گای
 تا دای مرغ و نه هر ای د
 خروشیدم و خودم زود چرخ
 بنده پیشم زرم را ساز کن
 کسی می گسارید که چنگ ست
 مرا گفت آن تا خورد شد
 پر از چاره و مهر و نیکو
 بگشتم سپاری سه خوب
 چنان چون تو بشوم در
 بگشتم شرم کون کوشش
 بی پوست با شریان سپهر
 ز کیتی و بهره بر او کشت
 یکی جام یا قوت بر می گش
 شد نو ذرات طوس لشکر گش
 پر پیوگان پیش خورشید
 که بر در سپانیدار باستان
 بخت آنچه بشیند در آن
 گامی شاه سپید چاک
 که نوشه بزنی شاه جهان
 سوس شهر ایران یکی پیش
 که از آن خاک کون فزون
 در خنان کشته که در
 برایشان بخشود خسرو
 بهر سر آن کران تن
 ده سپاه آید غنچه
 که از یکی زنجیر

که بر مان بوسیل دیو شکرم
 چنین ز روز و رانشا بخت
 اگر نمایم گوهر که بودش
 ز دسپا و دیار پسیر زده
 بشکیر خبر برای رستن
 بهی گشت کیتی بدندان
 که گوید اسپهان خاک
 از آن زرم بگشاید
 پسج که در در پیشگاه
 سپرده هوار از نگار کرد
 چو در سپه باز کرده
 شده است خورشید در
 زمانه زبان بست
 دو آمدت هر با نم
 سبک آرتیک می خا
 تو کوشی که در وقت
 که از جان تو شاد باد
 به از درم در چنگ
 بخوان انسان پفرای
 بشعرا و رم دستان
 خرد و دار و بدل
 بر انداگان بگشود
 که کین سیاوش می از
 دل کوش اوده با
 چو خسته و چون شرم
 سر زلفشان بس
 سر مرزایان توریان
 پیش اندا و در شان
 که خد جلودان
 بهر کوشی ترس
 که در ایران پیش
 گرفت آن چه پیشه
 بدندان و دینه
 بگردان کردن
 اندام زانو
 بنامه بر او داغ
 پیش کن گش
 که بر مان بوسیل دیو شکرم
 چنین ز روز و رانشا بخت
 اگر نمایم گوهر که بودش
 ز دسپا و دیار پسیر زده
 بشکیر خبر برای رستن
 بهی گشت کیتی بدندان
 که گوید اسپهان خاک
 از آن زرم بگشاید
 پسج که در در پیشگاه
 سپرده هوار از نگار کرد
 چو در سپه باز کرده
 شده است خورشید در
 زمانه زبان بست
 دو آمدت هر با نم
 سبک آرتیک می خا
 تو کوشی که در وقت
 که از جان تو شاد باد
 به از درم در چنگ
 بخوان انسان پفرای
 بشعرا و رم دستان
 خرد و دار و بدل
 بر انداگان بگشود
 که کین سیاوش می از
 دل کوش اوده با
 چو خسته و چون شرم
 سر زلفشان بس
 سر مرزایان توریان
 پیش اندا و در شان
 که خد جلودان
 بهر کوشی ترس
 که در ایران پیش
 گرفت آن چه پیشه
 بدندان و دینه
 بگردان کردن
 اندام زانو
 بنامه بر او داغ
 پیش کن گش

دو همیشه بر کوه بود
 شوم زود و آیم بند
 پیاورد و پر کرد جامی
 بزودیک رستم فرستاد شاه
 دو فرسنگ او شد شهبان
 بر اینگونه کرد همی
 بوری دهد مالش
 و استمان زرم شرم با کران
 سیاوش تیره بردشت
 هر آنکه که بر روی با سرد
 زمین ایران در قیر کون
 بند هیچ پید نشد
 مرا گفت شمت چه باید
 برفت آن بت هر با
 دلم بر چه کار سپید کرد
 پیمای نامن یکی دست
 بد نشرون کشته میا
 که طبع شوریده بگشاید
 بگویم ز پر زردان
 چو گشید و آمد بکین
 زمانه چنان شد که بود
 به بکار زشت یک روز
 بزرگان نشسته بر
 همه با ده خسروانی
 همه بزرگه پر زدن
 همی راه جویند یک
 بر رستم بگشود یک
 ز شهری بداند کس
 بهر هفت کشور تو
 چه دایه بداند
 بدندان چو پیلان
 نیاید بدندان
 کزین مادران
 یکی خوان تین
 بد پای روی
 کس از سخن
 ز بکار زرم شرم با کران
 یکی فرس کشته چون
 تو کوشی که در وقت
 که از جان تو شاد باد
 به از درم در چنگ
 بخوان انسان پفرای
 بشعرا و رم دستان
 خرد و دار و بدل
 بر انداگان بگشود
 که کین سیاوش می از
 دل کوش اوده با
 چو خسته و چون شرم
 سر زلفشان بس
 سر مرزایان توریان
 پیش اندا و در شان
 که خد جلودان
 بهر کوشی ترس
 که در ایران پیش
 گرفت آن چه پیشه
 بدندان و دینه
 بگردان کردن
 اندام زانو
 بنامه بر او داغ
 پیش کن گش

ز بکار زرم شرم با کران
 بیا بدگر گسند را
 بزور بافته جامه شاه
 که این بدید باوشین
 بیدر و کردن کفش
 کسی چون کاست کاشی
 کند پیش بر جل جگر
 و استمان زرم شرم با کران
 سیاوش تیره بردشت
 هر آنکه که بر روی با سرد
 زمین ایران در قیر کون
 بند هیچ پید نشد
 مرا گفت شمت چه باید
 برفت آن بت هر با
 دلم بر چه کار سپید کرد
 پیمای نامن یکی دست
 بد نشرون کشته میا
 که طبع شوریده بگشاید
 بگویم ز پر زردان
 چو گشید و آمد بکین
 زمانه چنان شد که بود
 به بکار زشت یک روز
 بزرگان نشسته بر
 همه با ده خسروانی
 همه بزرگه پر زدن
 همی راه جویند یک
 بر رستم بگشود یک
 ز شهری بداند کس
 بهر هفت کشور تو
 چه دایه بداند
 بدندان چو پیلان
 نیاید بدندان
 کزین مادران
 یکی خوان تین
 بد پای روی
 کس از سخن
 ز بکار زرم شرم با کران
 یکی فرس کشته چون
 تو کوشی که در وقت
 که از جان تو شاد باد
 به از درم در چنگ
 بخوان انسان پفرای
 بشعرا و رم دستان
 خرد و دار و بدل
 بر انداگان بگشود
 که کین سیاوش می از
 دل کوش اوده با
 چو خسته و چون شرم
 سر زلفشان بس
 سر مرزایان توریان
 پیش اندا و در شان
 که خد جلودان
 بهر کوشی ترس
 که در ایران پیش
 گرفت آن چه پیشه
 بدندان و دینه
 بگردان کردن
 اندام زانو
 بنامه بر او داغ
 پیش کن گش

سته و دیگر تمق چنین کرد
 که کین سیاوش اسب
 غلامان و می زرم
 یکا امروز با باسدن
 چو باره رستم هم او
 از اینکار کوان سخن
 آنونین سپس زرم
 بشی چون شبر روی
 شده هیترا اندر سر
 چو پولاد زنگار خورده
 چنانکشت با لب
 جانزدل ز خوشین
 بدان یکی اندر بستم
 بد و کشم ای بت
 آن در روز و ترنج
 مرا هر بان ای رستم
 که چون کوشا ز کشت
 مرا گفت کز من سخن
 از تو طبع من کرد
 بنواذ آن بت
 از تو زرم کشت
 بگو بگو بکار
 بد با پیار است
 چو که در ز کشت
 می اندر قلع
 ز پرده و ساید
 چو سالار پیش
 بکش کرده است
 کجا خوانی
 سر شهر تیران
 چو گاه با
 هم از چار پای
 چو پیشیند
 شود سوس
 زهر کوه
 چنین گفت
 نهاد از میان
 سته و دیگر تمق چنین کرد
 که کین سیاوش اسب
 غلامان و می زرم
 یکا امروز با باسدن
 چو باره رستم هم او
 از اینکار کوان سخن
 آنونین سپس زرم
 بشی چون شبر روی
 شده هیترا اندر سر
 چو پولاد زنگار خورده
 چنانکشت با لب
 جانزدل ز خوشین
 بدان یکی اندر بستم
 بد و کشم ای بت
 آن در روز و ترنج
 مرا هر بان ای رستم
 که چون کوشا ز کشت
 مرا گفت کز من سخن
 از تو طبع من کرد
 بنواذ آن بت
 از تو زرم کشت
 بگو بگو بکار
 بد با پیار است
 چو که در ز کشت
 می اندر قلع
 ز پرده و ساید
 چو سالار پیش
 بکش کرده است
 کجا خوانی
 سر شهر تیران
 چو گاه با
 هم از چار پای
 چو پیشیند
 شود سوس
 زهر کوه
 چنین گفت
 نهاد از میان

که پرو زو شان و
 نشایم چنین
 پرسندگان
 وزان پس
 سپه داران
 با سپه
 بزد کرد
 نه بهرام
 میان کرده
 تو کوشی
 کجا سوچ
 جرس
 یکی هر
 پادری
 زوده
 از پیش
 شکت
 بشعرا
 ابامهر
 زده
 بر آه
 نهاد
 چو که
 پیش
 بزودیک
 بر گاه
 بر خند
 و زار
 بگریه
 از ایشان
 بددول
 بنام
 همه یک
 که امی
 ابر شاه
 که پرو زو شان و
 نشایم چنین
 پرسندگان
 وزان پس
 سپه داران
 با سپه
 بزد کرد
 نه بهرام
 میان کرده
 تو کوشی
 کجا سوچ
 جرس
 یکی هر
 پادری
 زوده
 از پیش
 شکت
 بشعرا
 ابامهر
 زده
 بر آه
 نهاد
 چو که
 پیش
 بزودیک
 بر گاه
 بر خند
 و زار
 بگریه
 از ایشان
 بددول
 بنام
 همه یک
 که امی
 ابر شاه

که جز تو سپهسالار دیوان تو
سخت آفرین کرد شاه
به نیک بر کونه بایکشد
چین گفت کاسی لب بر کون
چو پرنسین گفت شد شاه
بگرین میلا گفت کین
پاور در کین میلا در ا
ز چکالان زان بهر دست
ببسیان همه راه کده شدند
گرازان گران آگاه ایضا
چون گران اندامیم بر
پرنسین چنین گفت گر کین
چو پرنسین بیان سخن خیره
برفت از پس خاک چوین
چو سوان بود بدینکشت
چو رو به شدن داندان
بگردان این نماید پسر
بایدیش گر کین شریک
بدش اندر آمدان کور
سکانش چنان بدو نشین
پرنسین چنین گفت کاسی
چو بارستم و کبیرا کستم
یکی چنگ بست از این
زین پر نیان بود شکوی
ازین پس کون از بس کوا
تازه زنده بر کس ایسین
همه زنج پار کس چه چشم
بگریم از ایشان بگر چند
برفتند هر دو بر راه
سپاه پیشه به اندشت تو
اوا پسر و لبران خطا
نشند فرم بدین شیکاه
بگریم چنین گفت پس پرنسین
ازین سخن دای پیشتر
بجو گفت آن کلاه پد
پاور در کور جوان گفت
باسب اندر آورد پای بر

بختی بر کینه منوران تو
پرنسین نه بکلی را بر
زیر شوره تمنی با چشم
نور برین بستی کافی بر
بد آفرین کرد فرانشاد
که پرنسین را مان اندری
هم آورد و هم روز نشین
دریده بر دول پانزده
همه راه باغ بند شدند
که پرنسین نهادت بر پرنسین
بره آفریدیک آن آب کبر
که پیمان این بود شاه نو
همان چشمش از روی دیده
یکی خم سرب داده بست
همی سوودن خود خورشید
تن از تیغ پر خون لاله
ز خاکان خکی جدا کرده
سکوی پیشه در آمدش
ز بنامی خویش نسیب
مخروپ یا از جهان دین
دل گزار حسرت و دل
چه باطوس نوزده با کرم
به روزده راه اندر آید
کلاست کوی مگر آب حکا
شود چون بهشت آن آب
به دو ماه پریان آسین
همه لب پاز می جوی کلا
بیزدیک حسرت و شوم
یکی از پیشه یکی کینه ساز
خود دست بران سپید
پرسید کلان همدل
همه دشت پر شد ز خورشید
که من پیشتر سازم این قضا
شود دل و دیا پیدار تر
که در بنگ بر نهادی بر
پرنسین پهلوان از نعت
همی غلش با بنیامی نعت

من آیم نیربان ایچک پیش
بفرزند کت بخانی پرت
بله یک هر کوز منستی
سرخون بجملا نم ز تن
بد و کت حسرت کای پرت
تو با او برو با ستور نون
برفت از در شاه با یوزبان
همه کردن کور خم کنند
رسیدند آنجا که آن پیش
چو آمد نزدیک پشته ساز
بیا که کار پیشه خیزد خورشید
کنون از من این یادندی
پیشته در کعبه کبر در شیر
همه جگ پایش در آستند
بر کجینت آتش کا ناز
سر نشان بچو سیریت

زهر تو دارم تن جان من
نیزوی خویش ایچک پرت
بر شاه منسرت بر آردی
نم پرنسین کیو لشکر کن
همیشه تونی پیش هر پسر
همش امیر باش هم پند
ببخت سر کردن بره در
چه پرنسین چه طهورش دین
وزان شاه کردن پرنسین
همی هست هر سوی نیک
تو بردار کرد و بجای آید
بجو آنکه بنامیت جایگاه
کا ناز که کرد مرد لیر
زین ابدندان بر آید
بر آنکه سستی و از آن خورا
بله کربنگ سر کس است

رنگ بردن گر کین بر پرنسین انداختش در
دست پیشه دست را فرایاب ترک

چو پرنسین گفت کیو کلا
چون ارچه و انا بود با کبر
گفت پر پرنسین گفت سخت
نوا این گفتا از من اندر
کیو کجا چون که کبر بود
وزان پس سپید پرنسین راه
بمیرفت چون شیر کین
نزدیک کجالی از اندر
چو پرنسین پیشه بر کشت
گر کین میلا گفت اندری
همه کجا چه از چنگم
تو برو آشتی کو هر دو
چو بر بهاران بفرید سخت
گرازی سپاه چو اهرمینا
بزد خیزی بر میان پیش
که در نشان پیش شاه آورد
بگردان بر کتد هر یک
همه پیشه آید پیش کبود
دلش بر میسید اهرمینا
زهر فرونی و از زهر نام
کنون کینتین با کیم ترا
بجانم نازان بر آمدند
همه پیشه و باغ و آب دنا
خرامان بگرد کلان بندد
چو کجا دخت افراسیاب
همه دخت ترکان پیشه
اگر با نوزدیک آن جنگاه
کسی نام حسب اندر کلا
دکان مرغاران را مان
گرا می نوزدیک افراسیاب
فراوان همی سازد شنگ
پرنسین پس از لسان کلا
وزانجا هم کلمه میخوان
چون سپید بر اهرمینا
همان طوق کیند کوشور
نهادند بر پشت پرنسین
بگریکی سر روی شد بند

که کرد آن کارش اندر آن
ابی از این کسیر و پسر
چو آمد و پیدا پیشتر سخت
چو نام کبره از روی چه
ز دشمن ترسد سبک بود
گر بست و بنهاد پرنسین
سکره و آهون زین بکشان
چکان زهر او بر سستی
بجو شد خوش به از زخم
و کز نیکو سپهر از زان
بگریم از تن سرش کین
تو بستی مر این از کرم
چو باران در وقت بر کشت
نزدیک بر تید بر پشور
بدونیه شد سلیق بکوش
تن سپر نشان به راه آورد
شده کاوش از کین
بر او آفرین کرد و شادی
بدی ساختن خوست
براه جوانی بکتر و دام
که من چند که بودم
بیزدیک حسرت و شوم
یکی جایگاه نوزده پهلوان
خره شین ابل از شاخ
در نشان کیند از چو
همه سر و قد همه شنگ
شویم و تا زیم کین
چون به جوان ابرو شنگ
همی شاد بودند با نوزده
دلش از کس هر او
بدان دشت آورده از پرنسین
وزان چنین در پیش میگردد
گردون بر آرم زده
همی کرد اندیشه هر شکار
همان آیه کیو کوشور
که خوست با پهلوانی
که تا از قاش بنام شد

بزرگیک آن خیمه خور
 بیست هفت روز از پیش
 و رازش شد پشیمان
 یکی است پیشین
 برده درون خت پیشین
 پریش که چون استی می
 که من سالیان بدین
 ندیدم چه در هیچ
 چنین گفت خود که پیشین
 سر نشان بریدم کند
 بیست هفت روز از پیش
 چون چنین گفت شب
 بدایه بگشاید و تری
 بدیدار تو چشم و دشمن
 سوی خیمه دخت فراسیاب
 برسدش از راه
 نهادند خزان خوش که
 بدیدارین کرده طاعت
 ستاره و زو رتک شب
 نیشره چون از دم روی
 با و چون خورده شد
 و یکو نشسته کام
 نهفته بلخ اندر
 چو بدیدار شد پشیمان
 چنین گفت کی کرد کار
 نیشره بد گفت دل شاد
 بخوردی خود چو سبب
 نهادند هر دو بزرگ
 چو بدشت یکدیگر کار
 که کرد و گوشت شهر
 چاد بر شاه توران
 که از آن پس پده
 چنین او را رخ قرا
 بجز سوز اندر یکی
 که که سنی بلخ اند
 سواران را و بام
 سپاه بزرگیک آن

بیاد پیش اندر
 بیسکه و نیان
 که چون کیره نماه
 نیشره فرو ما از
 بگویند هرش
 که آوردت ایرون
 همی چنین نو سازم
 چندی تو از کجای
 که من ای دستا
 که دندانه شایم
 چو تجان چمن
 بگوشت نیشره
 همی برتن و جان
 دره دشت و خرا
 پیاده همی کام
 که با تو که آمد
 همی ساغندش
 زنیار و دو پا
 که برده خواب
 پستندگانا
 بل خوشین سرش
 که سوی از
 بیگانگان
 کنار سیر و
 رانی نخواهد
 چه کار نامه
 نه از غم
 که هم دار
 پس گاهی
 بدین آمدن
 که دهرت از
 اگر تلخ دار
 که در کار
 که از ایران
 چند و گشایش
 که رفته و
 بجا اندام

همه دشت از آسمانی
 ز دیدار جوان
 جوان خویشت ز
 بر خوارگان
 فرستاد مرد
 بر نیراده
 بر این جشن
 چو دایه بر
 سیاهش نیم
 چو زمین بر
 اگر یک مانی
 که رویش
 فرستاد پانچ
 دستا ده
 پیاده در
 چو این چنین
 شستند و
 چه از شک
 بخت و کافر
 ایوان پارس
 با یوان فراسیاب
 رنگین بخرای
 بگردان هر
 هنوز اند
 زهر خکی
 نوشته همه
 بدشت و تر
 جانجوی کرد
 ز کار نیشره
 اگر هست
 زانه چو
 چو که سوز
 چه که سوز
 زور چون

روا ترا همی
 سپاه بسته
 بیدار خن
 بنفشه دیده
 که روزی آن
 که دل ابهرت
 ترا چشم
 بر او آفرین
 از یار آن
 سوی کیو
 ترا چشم
 چنین آفرید
 گشت آمد
 دل کوشش
 سیانش بزرگ
 بر سخنانی
 در یکا
 سز پرده
 بخت و کافر
 ایوان پارس
 با یوان فراسیاب
 رنگین بخرای
 بگردان هر
 هنوز اند
 زهر خکی
 نوشته همه
 بدشت و تر
 جانجوی کرد
 ز کار نیشره
 اگر هست
 زانه چو
 چو که سوز
 چه که سوز
 زور چون

فرو دند از
 کجا کم شد
 چو قفا چشم
 گناه جهان
 که کن که
 که خست
 که پیش
 پیام نیشره
 منم شرن
 که چو
 مر سوی
 چو دایه
 که غرمان
 نهادند
 نیشره
 بستند
 پرستند
 می سا
 چو بکام
 بفرمود
 عمار
 چو آمد
 دم بکند
 پیچید
 که او
 یکی جام
 اگر شاه
 پر بچسب
 کسی که
 خزاگاه
 بدست
 بد و گفت
 چو پانچ
 بر و با
 غوی بد
 نبرده
 در آنجا

بزرگی سایه
 نهاده با
 یکی مرد
 فروزان
 سیاوش
 که بفرود
 بر این
 دور خن
 بر دم
 نماید
 دلش
 نیشره
 بر افرو
 عمر
 گشاد
 گرفتند
 با بر
 بر آورد
 بدیدار
 پرستند
 مر آن
 چو میشد
 بدان
 هر دو
 همچو
 همی گفت
 کم جان
 بشاد
 درخت
 و دان
 بر شفت
 پیشوار
 زکنت
 کجند
 بر آمد
 بخت
 همه

برون نیشره پشیمان
 شدنش بدست فراسیاب

بخت و کافر
 ایوان پارس
 با یوان فراسیاب
 رنگین بخرای
 بگردان هر
 هنوز اند
 زهر خکی
 نوشته همه
 بدشت و تر
 جانجوی کرد
 ز کار نیشره
 اگر هست
 زانه چو
 چو که سوز
 چه که سوز
 زور چون

بازیم در راهم دیدیم
 پیاده دو حق از بزرگ گشت
 بخندید کفکش چو بوی بوی
 پوشید پیران خسرو پست
 هر چه باید بخت و بخت
 همی غم خرم تا با آرام
 کفش گشت پور کادوس
 بسوز بختی سیاهش
 ز تو دان دهر به پای تو
 بر آرم بر کینه جوی کما
 که کن کلان که گستر دیا
 به از تو ماند کسی کیور
 درمن بنده ایشاه سید پریند
 نه پنی کز این سپهر خرم
 گراوید بازمی آئی جهان
 چنین است چون شاه کویدی
 از او پذیرد ایرانیان
 ز دستور پاکیزه رهبر
 پیوند سمار نامی کران
 کفنه است پر پشه عین
 وز آنجا بایان آن بی هنر
 کجک انگیزیان پست کردی
 بر زود او را برین سپهر
 کشان پرن کیو پیش او
 نخوش سپا ماند از خشتند
 همه کچ او را تاج او
 بدو کفست انیک ترا خاند
 پاد خردشان نمیک چا
 پرن سپردی بگریستی
 ز هر سوش پویان گشتند
 بشد از زبان بد آنجا که
 بر کفست بر کرد آن خنجر
 بدست کور تا بجا گشت
 از آن خنجر از سپهر پرن
 کفست این سخن کیو شیرا
 هیچکست پرن نیاید همی
 هم آنکه بداند از روی کما

گر سپهلوان باشدش نهایی
 برافزایا با فرین کز خشت
 تر پشت نزد من آبروی
 زمین آسوسید بر پای خشت
 ز بهان مردانی نیروی دست
 پیچید کسی کم کند نام من
 کردش کنی دستم وطن
 نه بر انداختی نوشن
 سپردند شد بخت آتش
 کل نه چینی سره بونی همی
 اب شاه ایران چه بر خیزد
 ننگ درم دستم نیور
 ز خشم دل خویش بر گیرند
 چه رسوائی آید میران
 نه رسو کشا بند بر من بان
 خزان نام سیکو بخویدی
 نه بندند از این پس برین
 از خشان شود شاه کما
 ز سر تا پیش بندند
 پیانو ز پرن آن کجستان
 نیشکر او سنگ دار و کمر
 بجا ک اندر اندیشی انرم
 بمان تا بسینه هر دو بزار
 بر دلبسته به انچه سا
 سر جام هر سنگ خشتند
 از آن بنده بنده بنده
 زواری برین بسته جان
 یکی دست را اندر او کرده
 بدین شور بختی همی زیتی
 رخا از خواب گشتند
 کما پرن کیو کم کرده راه
 همیکر دیا ماند از خواستار
 بایران نیاید بدین دور کما
 بسینه در آورد و در می ماند
 بدانی از کز کین کند خوستا
 به ارمان نام چه بایگ
 کبر در باه انصاف مد زجا

بند سب پران یسید رفت
 همی بود بر پیش نقش های
 اگر ز تو خواهی دگر گوهر
 که جاوید از آن خشت جای
 مرا از زوانی خوشبختی
 نه من شاه پیش ازین خیزد
 سیادش که هست از زور کما
 فراموش کردی گریه
 بنوز آن مترنج و ستانم
 اگر خون پرن بر زیتی
 همانا همی خوشستار و کما
 چو کور در کشا اولاد کما
 چو بر ز در آن آتش ترا
 همه نام پوشیده رویان
 بر سوانی اندر بمانم و در
 دیکس نیامی ایشاد من
 هر آنکو زندان تو بسته
 کبر سوز آنکه بفرمود شاه
 از آن پس خون اندر کین
 پیلان کرد کفش آن سنگ
 برو با سواران آراج کن
 بر چنه کشانش بر تاج
 هر چشم اگر میت کشتی کجک
 ز سر تا پیش آهین است
 وز آنجا بایان آن خورش
 نیشره سپاه یک چادر
 چو کرسپوز از چاه و بار
 چو از کوه خورشید سر برد کما

بر شاه توران خرامی رفت
 چو دستور پاکیزه پنهان
 و کرا د شاهی و کرا لشکر
 نیاید بخت تو بخت جان
 کس از کتران تو در خشت
 همی آدمی چند در چند گاه
 بجهر تو بسته کربریان
 سر پهلوان رستم نیور
 همانا نبود است ندینم
 تو مان بر آید یکی کز کین
 اورخت جارا بیلادری
 که آید بهر سپهر کجک
 چنین پخش او از فراسیا
 ز پرده بخت بر انجن
 سیالیم از دیدگان آب زرد
 یکی بکشد زلف سالکما
 ز دیو انمانا نام کس نخور
 که بندگ ان سازد مار کما
 که بی بهر که در ز خشتند
 که پوشد سر چاه از رنگ
 کجونی بخت ز سپردن کن
 که در چاه پهن که دیدی کما
 بستی ز دیدار این و بکت
 برو می میان ز بخت دست
 پاد و کرسپوز آن لشکر
 برهنه دو پای گشاده سر
 نیشره اباد و انبار گشت
 نیشره ز سپردن خنجر
 باز گشتن کز کین ایران و دروغ گفتن او
 در باره پشرون
 که آمد آن چو پاران پند
 ز او ایسا با آتش کزین
 شب روز آرام خشت
 ز کم بودن ز زمین پور
 کما دشتی روز فریاد
 که پرن کما ماند چون کما

بکاخ نذر و نشد پشرون
 سپه داره پست کرا کما
 تدارم درین از تو من کما
 از شان کتی تاش تر است
 من ز پادشاهیت آباد
 بخمار من هیچ مانده خستند
 کز ایران پیلان بکونند
 ندیدی بدیهای ایران
 که رستم می سرفشا ازادی
 خرد مند شاهی که کترا
 چو کینه دو کرد و نزار می
 همانست ایشاه کیو شکر
 که پرن خدای که با کچه کرد
 کز این ننگ تا جادوان
 بسی آسین کرد پیران کما
 بنیدیم او را بینه کران
 چو کور و سالار کور ای
 دو دستش بر سپهر کیش
 پرن آن سنگ کز این
 سپاه و سر چاه و راپوش
 بچو می خنجرین شورید بخت
 هبادش تکی ننگ تاش
 خرمید کرسپوز از پرن
 پیولاد و خالیک کنگران
 خنجر چون بکوشش نیشره
 کیشش روان بد آنجا سا
 خنجران بکفست بر کوه
 همی کرد کردی بر زور
 چو کفست کز کین آسین
 پیشانی آتش از آنجا
 همه پیش بکشت و کس ندید
 کسته لکام و نخوندند
 کندند ز کفست و کما
 چو آگهی از کز کین شبا
 ز خانه پادمان تا بکوی
 بر او بر نهادند زین خنجر
 بدل کفست کز کین و کما

بر شاه دست کرد کجش
 پسایت پیران آناد نوی
 چرا بر کزنی همی رخ خویش
 ز خورشید تابان نیایش
 بنمکان فرزند بنیاد
 بدان آسرم دست از کار باز
 ز هم بکسلانند پیون
 که کردند با شمس توران
 بخورشید بر خون چکان از کما
 تو خود چشم دول از کز کما
 ای پادشاه جهان که خد
 که کوه سخن کرد بر تو بک
 ایران توران شدم مدی
 بخت دهم کشور و لشکر
 که ایشاه نمیک اشتر شکر
 کجا داد کشتن کزین
 دلش زبان شاه بختی
 یکی بندر و می کز در
 که از طرف دریای کما
 بمان زبانی بر آید
 که بر تو ز سپهر تاج
 در این تکران و آسین
 کبر و کام به اندیش
 فرود سمار نامی کرا
 شد از آب دیده خوش
 و دیده باز خون رخ
 چو کور و کیش بر او
 سپهر از چاه آید می
 همی بود پرن نیاید کما
 که چون بدسکال از خورش
 نه نیز اندران کما
 فرود و لعل و بر آید
 ذکر و پیشانی از چا
 که پرن خود دست با
 دل ز در خسته پاز آب
 گرفته بدل کیو کین
 همانا بدی سافستان

شوم که بنیم رخ پر خم
 بر سید و گفت ای کزین
 بود چشم بر روی تو آمد ز شرم
 چو کشار که گیش آید بکوش
 همی گفت ای که در کار سپهر
 مرا خرد کیستی همی بدید
 زمانه به پیش کسی بر کرد
 تو این سبب چه چون می
 بدان سپهر آگاه باش
 چه جای گشته کنم کراز
 بجهتیم شکلی بگردا - می
 بر آن یکی که از آن موزا
 بگردان چه شیره بر پیش چو
 بنیگیت از جای بزنگه
 گفتن همان بود و بر دین
 بی اندر که فرم همه دشت گوه
 ماندم سسره آن از موزا
 زگرین سخن سر بر خیزد
 ببرد ابر من که در آن را
 چه باشد مرا گفت این گشتنا
 از دگرین کشیدن بی گشت
 گفتی می مراد زنگ بود
 پس آنکه بنیچ ز دگرین سخن
 بر او بستن کرد که پیش
 از گیتی یکی بود دوم جان
 جدا گاهی آور و از پور من
 زگرین بدو من شهرار
 بگوید آنچه گفت که گشت
 اگر تری می بیست غریب
 بگویی می او ششم لشکر
 بشد کیو بدل می اندوه
 بر رفت از ده کاخ آتش
 که حسره و بر کار سپهر
 بگمان از تو چه است
 سخن چند بگفت نام ساز
 بدو گفت نشیند می بیست
 بفرمود می ماسه ترا زین

هم آنکه سرش ازین کج
 سپهر با ایران سالار
 بی لایم از دید کانی کیم
 از سبب آنده زاده ز شرم
 تو گسترده اندر هم تو
 چه انده که سار و چه فرود
 و یا تو چشم تو شنا
 زین کجاری بر تافتی
 همیشه سسره زنده گاه
 همه شهر مانده زاده کرد
 بشد و ز نام در آن جنگ
 از آن خبر کس نپند
 تو گشتی که از جنش از
 همی بست کردی پیش بجا
 همان کور و پشیم زده
 که از آن حق شد مندم
 بیکوش بر سونی خوهار
 همی چشم از روی تری
 که روانه دایره بر تاه
 که کام بر که حسره
 سان بر پیش بر آشت
 بگرد جان از روی چو
 سوزم زهر بر جان
 همیشه شادی جان
 شب زور بودم بدو
 از آن ماسه پاک
 که او گشته اندر جان
 چه کوی بگمان از آن
 بر امیدم کرده سسره
 بیجان سر آرم من
 دودیده بر آسب ز
 بر شرم جان از
 همه دزد کارش چو
 بدو بر چه بد ساخت
 از آن پشه و کور
 که در ستان دشت
 بگندی بگردار مرغ

پا در چو گرین مراد
 پذیرد بدین او چون
 کنون چو مندیش کور
 بنجا که اندر دشت
 چو از من جدا اندر
 کنون بخت بد کرد
 زید با بر او بر چه
 بدو گفت که گرین
 بر شستم زاید
 چو در جنگ نیره
 چو پلان هم بر
 بگردار گلگون کور
 تو گشتی بجا
 چو پشیم از آن
 زان دیدن کور
 زین دیدم پیش نشان
 از آن بگشتم
 ز رخ ز دگشته
 بنوا بداند کین
 برین چو بداند
 بگرین یکی بانگ
 پس کنون نشان
 بجانش بر زیم
 بی سبب دار و کون
 غمی شدند در دل
 ز کشار که گین
 اگر کنون
 بر آن کینه
 چو گرین بدگاه
 چو پیش کین
 سرد نشان تو
 چو حسره
 چو کشار یک
 که کثیر
 بفرمود حسره

پیاده شد و پیش
 که با دیدگان پر
 نیامد کند و کوی
 همه جامه سپه
 روانه ام از کس
 چنین اندام در
 که بگندند سپه
 سخن بشنود
 رسیدیم نزدیک
 پیشه درون
 بسازد ندان
 چو جنگ شاهنگ
 به جوی ندیم
 تو گشتی تا بند
 بر آرمی رود
 بزین سبب
 که گور زین
 آتش از زان
 او که چندانک
 اگر که نسا
 که ای بگفت
 بجا بجامه
 خشم که رفت
 زیم چه پیش
 ز پشیم غار
 بر گشت و نهاد
 سخن گفت با
 زید در دل
 همی زدم
 ز کردان
 به سید و شاه
 بریده چنان
 فرودمانه
 بر شفت
 بگوشد
 که بند گران

همی گشت غلط
 مرا جان پیش
 چه سبب سپه
 همی گند موی
 همه انجم بر
 زگرین پس
 چه دیوانه
 که اینکار
 یکی پشه
 که از اندر
 زده است
 چه سبب
 چو پشیم
 بر پشیم
 بگردار
 دلم شد
 چو پیشین
 چو سسره
 پس اندر
 بیایم
 تو بروی
 نباشد
 زده است
 از شمشیر
 کنون که
 اگر او
 رخ شاه
 چو از کین
 که من
 تو شود
 ز تیار
 چو از کین
 بدندان
 زبان
 پیش
 اگر سستی
 هم اندر

شوده رخان
 کنون خوار
 پر از خاک
 خروشان
 زور و دل
 که چون بود
 که او را
 در آن پشه
 در شان
 نه یکیک
 همه راه
 چو شربت
 بدش اندر
 بر شش
 گند افکن
 که چون بود
 بدشت کور
 سخن با
 نیامد
 شود شکار
 گزین سوار
 که تاس
 دودیده
 زبانی
 یکی بنکر
 ز تیار
 بدو گفت
 سومی شهر
 سوار و
 زورگاه
 بر تخت
 بر سید
 رخ زور
 بدشام
 و یا سومی
 که از بند

چگونه سخن گفت با زار پسر
 که در پیر یا پیران و کسی
 زمین چادر سپرد پسر
 که بی هفت کشود و با دزد
 و بشیند یک این سخن باشد
 زینکی پیش تو با دزدین
 پسر زار ایران تو را زنی
 پادشاه پیران بتدل سلطان
 بچشود مگر پیران شهریار
 ز فریاد و سپل ز فریاد و خوار
 ز کار و نشان سپردند
 چه بودینها بد و اندر
 بدینجا بسته بندگران
 که زنده است پسران و دشمنان
 بنسب شیخ و ختم و تیماردی
 و چشمش از خون دل زین
 که خواهد شدن مردم زنده
 پیران من بر دست
 برستم یکی نام ز سر و دست
 توئی از دنیا کان مراد و کار
 دل شهریاران پشت کین
 بسادشنا که تو چنان شد
 چه افروسیا به چه خوار
 ترا از دین و پیران گوید
 چنین کار نامه سکور زبان
 پادشاه یکبار از دزدیک
 چه گشت کرد و هت و دزدان
 حال جان من ز شدت
 شکر خدای تو را و زین
 فراوان بز منش و سکام
 بدان بد بیکار با با هم
 چنان چون باید بیاری
 سوادان هدهد همه نشانی
 بگویم صبر انانانندی
 در فتنه و سختی پیش پای
 بر که بود و چه مرده در کار
 بر سپیدستان از ایران

بیش بر جا و هر سو کوش
 تو جای خود را مگردان
 پو ابر کلان از سر و شد
 سلیم بر بودم هر کشور
 از تیمار من زنده از او شد
 که از تو من زنده کلا و کین
 سپردند نامه نشان بیک
 ز بهر سپر کوشته زان
 خواهم دید انجام که هر کار
 وزا هر چه من بکنش از دست
 همه کرد سپید چه چون
 بدیدی جانم از انون
 ز سختی همی مگر جسته اند
 ز هر بدین همتر از او
 بر زنده دگر شتم من از کار
 دبا نش خویشان بر زانو
 که آمد و دراز سختی را
 من در دستمان بر
 و نشن ز من سر و سوی
 همیشه کشته کارزار
 بر یاد هر کس که بر میان
 بسا بوم و بر که تو و زان
 جسته همه نام تو بر بچین
 بر دوازده جنگ فریاد
 از آن دیو چران تو را
 چه بیسی از پی پوزی
 بدو شاه کشته دل او
 از آن امور پهلوی و پند
 بخواد آنچه باید ز مردان
 مراد پنهانی مرا بگو
 زنی مای منسوخ هر چه
 مگر پسران ز بست کرد
 نبرد ان پهلوی منسوخ
 همی شد غلبه دل او
 یکی کابل تیغ درشت
 همی آمد آسینه و پوی
 ز شاه و زمرگان زان

من کنون هر سو فرادان
 بدان تا پاینده فروین
 بهر فر شو پاک منسوخ
 انهم منسوخ بر نیان
 بخندید بر شاه کردین
 چو کیا ز برگاه خسرو نیست

فرستم چه در خور کار
 که بفرود داند جهان رود
 بهر ستش که فرمودین
 گزیده جانم از رویان
 که پستو سواد انسان
 بهر سو سواران فرستاد

دیدن کجین و پشرون را در جام کیتی نهامی

پادشاه پوشید و می
 خرامان از آنجا بدگاه
 ز نهای بجایم از دزدان
 بود هفت گشته همی بگریه
 یکی دشری از ترا دیک
 مگر غم خدای زندان
 بر انسان گذار و می
 چو ابر سبیلان پادشاه
 شاید که رستم چنگ

به ان بوی پیش دین پای
 سیر بر نهادن کین کلام
 نگارید و سپید بگریه
 که آید پشرون نشانی
 از هر زواریش بسته میان
 از ان پس که بر جانش
 که مردم بگریه چو بار
 همی مگر جوید بدانی
 که از زرف دریا بر او

مردن کیوانه کجین و زرد رستم در باره
 رستگاری پشرون

جباران دیوان مانده
 سر سپولان لشکر پناه
 هر آن بند کرد دست
 بدان ادا دست فریاد
 انار مایان آمد داد
 تو خود انی است
 دل که هر که بدینان
 بتو وارد همیشه کرد
 که هر که بدین ددان
 بهر سو که جوشش
 ز مردان از کج و از
 چه بر نامه نهاد خسرو
 چه خنجر از آنجا که
 چو از دید که دید
 غزیده بشیند و ستان
 بدل کشت کاری
 در دزدان بستان

بستی و کنده بدین
 بنزدیک شان از دست
 کشانید که از آن خسته
 بجز بی باری از یک
 که از خاک شد پشه
 که کیوسه سپید مردی
 ز پشرون بی رود
 که هستی بر کشته
 فرو زنده تر زین
 بهر نیک و بد پیش
 پادشاه پیش تو
 سدی که بر شاه کرد
 دور زده سپر و زنگ
 سوی زبستان
 هر چه در سپر کرد
 که کیوست از ایران
 ز شاه و دلیران

ز پشرون که گشتی یا با
 بدانکه که از کل شود
 بخوایم منی انجام کیتی
 بگویم ترا هر کجا
 بجام تو باد اسپه
 بختش فراوان بجا
 چو زود ز مردم سوار
 چه خسرو رخ کوی
 خرد شد پیش جهان
 پس انجام رفت نهاد
 بیکیوان چه هر چه
 سوی کشور گران
 سوی کیو کرد گنجی
 که پشرون بخوان
 ز پیوند و خویشان
 بر این پایه که
 که زنده بر کشت
 و نیند نام و پیش
 که ای سلطان اده
 ترا داد کردن
 چه مایه سر تا
 همه جاد و زنا شکستی
 کشانید که بند
 کنون این کیتی
 همه گفتا از این
 بجاک پیش هم
 همه صفهان
 شناسی بنزدیک
 بند کیو را خود
 چو این نامه
 بفرج می
 در آنجا پاد
 چو بان گرفت
 که آمد سوار
 زو اسب آند
 چو زود یک
 همه در دل

بد بیکار و پشرون
 ابر سر همی کاشان
 شود پیش نیران
 بجام من سخن
 چشم بدانت
 که یاد کرد
 بد انجام منسوخ
 دلش امید
 بر خنده
 در او هفت
 چاه و چه
 بفرمان نیران
 بخندید و خنده
 زوارش کین
 که از ان
 که خیزد میان
 شب از فتنه
 ازین
 که از ان
 بدریا خرد
 ربودی و
 پیروز ختی
 گیاره
 فرزند
 نموده
 چه کرد
 همه جامه
 زبان
 چه فرزند
 بسکاشن
 ز تو
 ره سیتا
 همه رفت
 سوادان
 بدان
 نیایش
 هم بود

<p>همی گفت و بیخ می کشید به گفت رستم ستم بخورد تو تا ستم آید بجای سپاسی پذیرد شدش کیو کا قدر بدل گفت با برتی هست کار ز شاپور در نام وز پشیمان بر ستم چنین گفت کاسی زین در ستند اینا که بر دمی نام بختی مرا خودی بود بود ز شیرین شبانده چون پیشان پس آرزو آنگاه موسی گاه چو در جام کهنه دایه بود بیکت و شرکان از آفتاب پس از بهر پشیمان خود شد زان همان پشیمان از دوش سلیق نیز روی نیر جان فرمان شاه ز بس استیرین جانبار شاه بد استم این بیخ و بیمار تو بدید تو سخت شادان شدم ز بهر تو من خود بگرختم نام نیز روی نیر دان بنیدم کم که این از زانما که بختیست چو رستم چنین گفت بر جنتی ز بهر نیکی همه در بود زواره فرامرز و ستان گوی همه دست جام آدمی لعل نهر سو رستم کند بار برین اندر بکنند گزنیان چه از بدنی بود بر بختند یکی باه نوشین ز در سپهر بدو گفت رستم بر و شادان پس از کیو در ز پشیمان چون نامه شاه دادم بد بکیو بکنی گفت رستم کجا نهر سو خسرو نیر زانگان دو بهر ز کردان کردی گناه جان شد کرد سواران سخن</p>	<p>ز خون شزه پشت پایم کنگ مادام پایم که بر رفت بود یک امروز با شاه کوی پای پیاده شد از سب بر شمشیر بایران بر شاه سوره رگا از سمر بود که کین از پشیمان گزین همه مهران زمین بوزایشان روده سلاطین که هم بود هم پاک ستور بود بکسی سبستم ز هر کس نشان که سب و نهاد بر سر کار سوی پهلوانم دوانید زود همی بر کشید از جگر به سرد فرو بخت از دیده خون کینا گوی بر سمر اندر بکن بر آدم من او را ز تار کینه بر آن نامور پهلوان سپاه کشیدن هر کار تیمار تو ولی بهر پشیمان پیشان شد بر ایگار پشیمان که رستم نام بخت جاندار پس ز کرد مرا با تو کج و تن جان بخت بپسید دست و صر و پای تو چنان کند زنگ زود نشسته بر خوان سالاری تو خرو شده جنگ کسار بجای موسی شهر ایران سپید کار پر از جنگ مردان ایکیا بزبان سمر از بگشتند بر ستم رسانید شادان بگو شاه اگر فرامرز آدایش که رستم کجا بود و چون بود ببالید نامه بر چشمه موسی که پشت بز کردان تو خود بسخن و شادان مردان گناه چه از کردار ایران پشیمان خوشان ستور و در سخن</p>	<p>چو بشیند و ستان از پد شوم گفت تا من پیش روی بر مقتدر بود باوان ال پر از زردول پر از آب و گاه ز سب اندر آمد که رفتن بر چو او از شیرین سیدش بخش چنان شاد گشتم بدیدار تو بجز شیرینی کرد که ز کشتن شد از چشم من در جان پدید اکنون شاه در جام کتی گاهی همان جام رخشده بنهاد پیش اکنون آدم باولی بر امید وزان پس نامه بر ستم داد که خوشان بنده ز که دیر باز بکیو بکنی گفت من سیدش و از آنجا باوان ستم شدند بکیو بکنی گفت سب نامم چه مایه تر از من سگاه بنایستی کاین چنین بود بگو شوم باینکار اگر جان من پارس از آن بند ز کردی سه روز از آنجا تا بنایم برو ستمین کرد کاشی بود چو رستم دل کوی بندم دید سخن روزندان سپهر خندان سه روز از آنجا تا بنایم سواران کرد بخش اگر ستم بگردون با فراده کوشش موسی شهر ایران نهادند بر ستم آمد هم نگاه کوی چو رفت از بر ستم ان پهلوان بدو گفت کیو آید نامه عنان جان من ای پشیمان</p>	<p>خروشید و خسار و زود ز خسرو کی نامه دارم بد که رستم هر دو سخن با سگ ز دیده نهاد بر رخ بر دوی بر سیدش از خسرو تا جو بر آمد بنا کام از و یک خود بر این پیشش گرم و کشتار که از بند و از چه دهنش بدین دوران کین چنین غم پیش جان آفرین شد پای بهر سو که کرد از اندر پیش دور خسار ز در و دین سپید همه کار که کین بود کرد یاد زن کوی بد جسته سرفراز که رستم بگرداند از چنین بره بر یکی رای فتن زود بفرمان شاه را هر اساختم بهر کینگاه اندرون کینه خا ترا دیدی خسته روزگار از تن بکنند پاکیزون من نما منشن بر نام و چیکاه ز کردان از شاه کیریم یاد نیز روی موسی بخت و هنر وزان خود چکی سر بنام نشسته روده می ساختند سوز و دگر و بر فتن شاه همه راه را ساخته بودش ز خود شد بر سرتاج سخن همه راه پویان دل کینه جوی که باید مرا رفتن از پیش تو پامد بر گاه شاه جان بر آمد بخت تو هر که کار چنان چون بود در دست پذیره شدن بز کردان ایران رستم را و رسیدن و بخت پیاده موسی نامه آمدند</p>	<p>وزان پس نشان ستم بخت چنین گفت و ستان گزنیان چو کیو اندر آمد ز ایوان بره چو رستم دل کوی خستند ز کردان از طوس که ستم زانی خروشید و زاری غم که چنان شده باز با بد زین می که بر من پیران سرا چنین که منی بخت سستور چه مایه خروشید و زاری بتوران نشاندا از شاه شیدا ترا دیدم اندر جهان گاه که از نامه سبتم دایه پشیمان همان سلیق خواهر کوی که دست پشیمان گرفته است چنان نامه شاه رستم بخواند بدین آمدن رنج بردشتی چه کین سیاوش پانزد من از بر این نامه شاه من از بهر پشیمان هر دم سه روز از آنجا تا بنایم چهارم سوی شهر ایران بنام تو بر حسین جان بسا از خوان کتایش از آنجا نوازنده رود با میکسار برو چهارم که رستم که سب و پشیمان موسی خود کوی با زانمی هه چو رستم بنده یکایران شوم گفت که گتم شاه را چو نزد یک کینه دادم فرامرز شاه پد رستم سمران تو بر اندم من پیش از تو شاه که پیش کردن سزادار بگشند که در ز گشادار بر آن کاه سپس بگشند ز سب اندر آمد جهان پشیمان</p>	<p>بر سید و کفش که رستم کجا که زود آید از دست کج متحن چو بخت کهنه گاه باب شزه روی و شمشیر ز کردان لشکر هم پیش کم وزان پس کوی سلیق استود و با پر سر مرد کرد و جانا چو آمد بخت بد اندر خورا شبان روز تا زان آفتاب بسن کین هر مرد فرامرز بنید کردن بیدر ز کار تو بندی بفریاد هر کس کم همه دل از کین فراسیا فرامرز از آن نیت چه بند و زندان و کرد ز کفار خسرو بختیست چنین شاه دشوار کرد شتی که سبتم پیش بخت و در بفرمان سب سب سب فد کردان مردان کج همی کوشش می از فرامرز بفرمان شاه دلیران شیم دل زور پشیمان بز کردان فرامرز از آنجا پاید با ایوان که هر کار چو آید شش کام رفتن ساد بر حش از راه سر سخت کینه و آمد که پیو و حش ستم را فرامرز ستور و مردش دلش بسته دیدم پشیمان بگویم که آمد متحن زنده که یکی نایب دست شه نوزان طوس فرامرز پذیره شد ز پار ستم بر سیدن رخ دیده گوا</p>
---	---	---	---	---	--

پرسیدم هر کسی از شاه
 ستایش کنان پیش من
 چه ساله امدی شبت
 از آدورت زخنده شب
 ادا بابت هم کار خنده
 بدو گفت عشرت در
 بر شاه کردی بدیدار
 بخت تو هر که در شاه
 بفرمود تا ج زین
 شش سیم شاهنش
 بدو اندرون مشک
 همه میگسارن پیش
 همه دل از شادی
 برستم چنین گنت
 شناسی تو کرد که
 چنین غم بدین
 کنون چاره کار
 بر او فرین کرد
 که چون ندیدت
 مراد از در هر
 که آید بکام
 بر که کان لشکر
 چون که برین
 درخت بزرگی
 کرت رنج ناید
 بر آتش خشم
 شومش شین
 و شاه را گفت
 خردمند کار
 نشاید برین
 اگر چنین
 سخن من آیم
 دوم روز چون
 بدو گفت شاه
 جز این آرزو
 که امرش شاه
 پیش نیاکانت

ز تانده خورشید
 که هر و ستایش
 کجنان تو باد
 از شاهان آج
 سپهر و ان
 که از جهان
 بدین بر
 از نونه کسی
 سنا و نذر
 بر دو کون
 همه بکش
 همه بر سر
 سخنان رغوانی
 که ای نیک
 تن آسانی
 نام از هر
 که او را
 چو خورشید
 سانه شده
 تو باید که
 ستا بر
 اینها
 بدست کا
 در داد
 بگویم کنون
 که امرش
 که باز با
 بگویش که
 بود هتاش
 که من پیش
 بفرمان او
 بفردی بر
 نش از بر
 همی بکسی
 رتیغ و زهر
 بنزدش
 هر کینه که

نشستند کردان
 بر او در سر
 ز شهر بر بادی
 سفند ز نیا
 تن چار یا
 توفی پهلوان
 زواره فر
 بسالار ز
 همه و چه
 حقیق در
 که شاه بر
 ز سپاهی
 همه رخ چو
 ز بر بد تو
 میان بسته
 برای کرا
 ز هب سلیح
 ز تو دور
 بد اثر از
 شوم گوش
 بر ارم بفر
 بمی ست بر
 که کن در
 که باز کرد
 چه پیغام
 نوشینده
 بپایش بر
 و لیکن کنون
 را بودی از
 و که من
 متقن بنا
 که سو کند
 پس که چن
 هر کس که
 اگر شاه

بگرد ز خنده
 که بادی همه
 بنام بزرگی
 خرد جان و
 همیشه تیغ
 همان لشکار
 و دستند و
 که کور ز
 بخت و شد
 فروشته از
 بر او باد
 همیشه کاه
 فرود زنده
 همیشه چو
 همیشه تنگی
 پذیره بنا
 سیر هر چه
 اول سکالت
 اوستی با
 بدین سور
 سپهبد خ
 ز یاد سپه
 بخیره چرخ
 چنان سرین
 یکی باد
 بد از زرف
 نه نیز از
 ز و اند
 ز تو دور
 بخواهد ز
 بخواهش بر
 بد او را
 که امی با
 سر بنجام
 که بخت

چو آمد بر شاه
 که هر مرد
 ترا باد و
 سوی او
 چو این فرین
 ازین کیانی
 فرود رفت
 در باغ کج
 در خنق ز
 همه بار
 پادشاه
 همه طوق
 بفرمود تا
 چه در شهر
 بقناتن کی
 بدین کار
 چو رستم
 توفی بر
 بخدمت دل
 چنان که
 چو رستم
 بشادی
 فرستاد
 که دارد
 ستاری
 که اگر
 پیچید از
 که که بر
 نودستان
 ز خسرو
 که که بر
 بر آمد
 که که بر
 که که بر
 اگر بد
 سز کرد
 برستم

نوانش در
 چو بجهن
 ز خردا
 در پیر
 شهنش
 کجند از
 که امی
 نشسته
 کجا سیک
 میان تیغ
 سربش
 سیر بر
 نشست از
 همه بر
 زهر بر
 نه چشم
 زمین ز
 کسان جهان
 بگر کیانی
 هوا بار
 فریب ز
 کشاده
 که امی
 جهان زمان
 نشسته
 چو خرم
 عم آمد
 نیاید ز
 ندیدی
 برهنه
 ز جهان
 از ایگار
 از آن کم
 که که بر
 خدا کرد
 همیشه
 رانیدش

رمانی مایستن که کین از سفارش رستم

بجز هر چه
 چنان سرین
 یکی باد
 بد از زرف
 نه نیز از
 ز و اند
 ز تو دور
 بخواهد ز
 بخواهش بر
 بد او را
 که امی با
 سر بنجام
 که بخت

نزدتتم بر سپید پس شهر
 که او با وسار هست و در شهر
 کلبه چنین بند باید فریب
 فراوان که با بدو زودتیم
 پیار و بر شاه که جو روی
 از آن که شتر بار دنیا کرد
 چون که کین چون که شاوران
 چنین هفتیل بیار است
 پس آنگاه که کشش بجز کلبه
 سپیده دهان که با کت و کت
 بر رفت از در شاه با لشکرش
 چون زدی مروتوران سید
 سپیده باشد مریخک
 گشاد کرد آن که با یس
 ده شتر همه با شاک که
 در آن روز تو ان یکی شهر بود
 یکی جام زین آن که کوهرا
 بلو آفرین کرد کامی مور
 بر سپیده گفت از کجای بودی
 فرو شد نام چشم سیرین
 هم از او دبس نیایم
 بسی استسیرین کرد و گنوهست
 که روشاد و یمن شهر زندگ
 فرو دای رخان فرزند
 که با من هر گونه که هر بود
 یکی خانه بگریه بر ساکنان
 فریاد و پاد و فروش که
 بر آمد برای زکای چنین
 بر چند سر آن خت فوایتا
 حکام تو با به سپهر بند
 چاکا هستت ز کرد آن شاه
 بود هست پایش بندگرا
 بر سپیده شتم ز کشاران
 برستم که کرد و کبوستت را
 چنین باشد این ایران که
 بدین تندی از من یار پیش
 فرمود تا خردنی هر چه بود

که چون اندر خوی من کلبه
 بدو داده افنون و نیرنگ بند
 تبا بد بر اینکار کردن چسب
 بر رفتن امتیبه بودن چسب
 ز کج آنچه فرمود دستور که
 صد شتر ز خت نه بار کرد
 دو که شتم تنج خبک که
 کعبان این لشکر خوت
 بر آن که در داران مردم کلبه
 بچند بر کوه میل کوس
 همی استسیرین خواند بر کوش
 سران سپه را همه بر کرد
 همه تیر کرده بخون چنگ
 بپوشید شان ما بهلی کلیم
 صد شتر همه جانم لشکر
 که پیران از استسیرین
 به پای سپه شتم سر
 با پیران توران بخت و هنر
 چه مردی چون آدمی بودی
 فرو شتم تجرم بهر که نه چیز
 هم از ابر همت که با دم
 بدو داده شد کار پرست
 که ما ز خویشت بسیاریم
 چنان باش امچ میوزن
 نباید که آن که هر می کشود
 کلبه و درون خت نهاد
 بهرگاه سپه ان نهادند
 که رستم بماند توران زمین
 بر رستم آمد و دیده پرآ
 ز چشم بدانت نهاد از مذ
 آنکیو ز کوه و دره ایران سپاه
 دو دستش بسیار انگران
 یکی با کت بر زه بر اندشت
 ز خاری با باریه خون کتا
 که در ویش اکس کج چیز
 که دل بسته بودم بازار چو
 نهادند پیش رویش

چه خواهی ز کج و ز لشکر تو
 بجبانه ش بخیران ان جا
 بگردار بازار کان شدن
 اگر کس درنی هم ز پوشیدنی
 سر بر رو بکشود بجز شاه
 فرمود رستم بسالار بار
 چهارم که راز که راند سپاه
 سپاه زین شت و کرد آن شاه
 بشکر چنین گفت پس بپولان
 سپه را بد از ایران بران
 سوسی شهر توران نهادند
 ز بس نامی همی جنگ را
 بخرید در پیشان جای
 دو اسب که انما به با زین
 چو کس نباشد تفر و کلاه
 بدو گفت رستم ترا کمتر
 بهر تو دار و در و انم نوید
 پس انجام پر که هر شاه پار
 چه پیران آن که هر ان یک
 از این خواسته تو تجارت
 چنین گفت رستم که می چپک
 پیروز بخت تو ای پهلوان
 خبر شد که ایران کی کار و

که باید که با تو سپاه براه
 بگردان آن تیر ز پای
 لشکریا توران فراوان
 باید بهائی و بخشیدنی
 بد نیار و کوه هر پاره است
 که کبرین لشکر سواران
 کعبان کرد آن تخت و کلاه
 رستم رستم توران بسان بزرگان برای
 راندن پشرون
 نهاد و کعب بر همه جان چنین
 که امید باشد و شتران
 خود و سر کشان سوسی بلان
 یکی کار وانی پزند کت بولا
 بگردار طهوری که تانی
 بند کس بر کاه و بر پای
 بگو هر سپاه استه بر سر
 که دستور شاه می ز پای
 بشتر تو کرد و ایزد آبتخوم
 چنین پره شد بر دم بر
 میان همان که پوشین شاه
 که آن جام خشد آمد به
 کسی با بین با یوسار است
 هم یاد بر باشم با کارون
 بیرون باشم و ششون
 چاد بر نامور پهلوان
 گفتن نیشره سر گذشت پشرون بر رستم
 همی استین خون بر کان نشسته
 برایت دل اگر هستی میان
 نیامد پشرون ایران چیز
 کشیده بر پنجه بسته بند
 بدو گفت که پیش من و شتر
 بدو گفت که ای بهتر فرود
 بدو گفت رستم که این کج
 و دیگر سبب اینکه کعبه روست
 یکا یک سخن که راز خوت

ترسم ز کوه هر فراسیاب
 چنین گفت رستم شاه جهان
 بد نیار باید کشیدن همان
 چه بشیند خسرو ز رستم سخن
 متفق با همه مستکرم
 ز شیران که کشش امور
 چه رانم و مندر کرد و دل
 همه بر شند و نی چند خندند
 چو سالار نوبت باید بتر
 متفق با همه سپهر بندند
 همه نیره و تیر شان پهلوان
 بچندید بید که جان من
 همه جامه بر سان از کار
 که انما بهشت است کرا
 همه دشت از او ز شایان
 چو پیران سید بکشگر
 بفرمان انداد و خود پیش
 چنان کرد روشن جهان را
 بیازار کانی از ایران بود
 اگر پهلوان کیر دم ز پر
 که انما بهستان ز می شرا
 بر او آفرین کرد و بخت
 برو هر چه داری بهائی ما
 همه خوت سر سپهر رشت
 بدو گفت رو با ز کعبه
 ز هر سو خردید رها و کوش
 چو خورشید کیتی پار استی
 نیشره خبر یافت از کارون
 که بر خوردی از جان آن کعبه
 همیشه خرد بادت آمورگان
 که چنین جوانی که کوز را
 نیامد ز درویشی خویش
 نازم که کوز و ز کعبه
 سخن که کوی مرا نم پیش
 همی بر بوشستی تو از آن
 اندام زین کیو که روز را
 چه پرسی از ایران از شت

که بر خون پشرون کبر دست
 که سپهر اینکار از در زمان
 نه حکام که ز دست است
 فرمود که کعبه سی کوس
 هر کس با بیست از آن کعبه
 بیاید تنی چند بسته کرد
 چه شکش که هست او این شهر
 چنان کش بیست بر شت
 بشکر بند کرد آن که
 بچکا از درون که زور برین
 همه دست را پاک شستون
 از ک بکشد پاک زون من
 بپوشید و بکشاد و بند ز میان
 یکی خشن و دیگر شت کوا
 برفت تا شهر پیران سید
 چاد متفق به پیش راه
 برگاه پیران خرامید گفت
 که پیران مرا و راند شت
 بیو دم این ماه دشوار
 خرم چار پای فرو شتم
 که بر موشان کرد نشان
 بر تخت پیروزه بنشاست
 خریدار کن هر سوسی خوت
 بهر جا که باشم از این است
 گنم با سببان چیت پام
 چاکا همی آمد که هر فرود
 بدان کلبه بازار بر خوتی
 یکا یک بشهر اندامده
 مبادت پیشانی از نیش
 لشک شهر ایران خوش
 همی بکسلاند از پیران
 زانیدن او و چشم پرآ
 که مغرم ز کشار کردی
 که من خود ولی او مازد
 از ایزدی بد با تو پکار
 نه هر که بیو دم آن مرد
 چه داری همی را ایران

شیره بدو گفت که کار کن
 زومی با کسب بر من خنک کن
 همی نان کشکی نسوزم
 که سازه پشرون را زلف عام
 کنون کرت باشد این کج
 چو خوابی که منی میساینی
 که بر تو بنیاشش آرد پی
 یکی مرغ بریان نه بود گرم
 شیره پیاد بدو پناه سر
 که ای مرغان که کجا یافتی
 شیره بدو گفت که کار کن
 کنی مرد پاکیزه با پوشش فر
 بدو سخاره نزدیک آن تپید
 کنش که کرد و ما بشنخند
 بنجدید خندیدن شاپوار
 شیره عجب انداز از کجا بخت
 بدو گفت پشرون که این بخت
 که کسب روزی بهرگز نند
 بدو هم پشرون را خانان
 از پشرون شد مناسبت
 چنین گفت که کنون بیاید
 ز بهر من آمد توران فراز
 بتزدیک آورد و کوشش نشان
 چو بشیند کشار از نوری جا
 بجوش که آری خداوند
 چو این کشته باشی سخن باند
 پادمان بدو لکوه سپار
 تو باغ دل خدیوئی می
 زمین ابد تا منم کنون
 بدان با سپین سر چاه
 لهر بدو تو باشی مرا تیکر
 تو ای جنت رنج از موده
 اگر ایام از چنگ این شده
 کنون این یکی رنج بدید
 چو از چشم خورشید شایید
 شیره جسد آتشی ز درخت
 پیش خداوند خورشید

چو پرسی ز رنج و زنی کن
 ترسی تو از داورد و زان
 چنین اندازد قضا بر سر
 نه بندر شب روز خورشید
 ز کورد ز کثوادی بی جز
 که از بال شکست و پشیری
 بجوشد شش آن بسوزد
 پیچید بر کوه آن ان نرم
 روان خورد و پنجا کر شبر
 خورشما که انیکو ز شامی
 یکی با یه در مرد بازار کان
 ز هر کوه با او نسزد کن
 و کر که خوابد بر زبون
 ز شادی بخندید و خویو با
 چنان که داد او شش از چاه
 بخت این چند سها بخت
 با مید آنم که کجا بخت
 ز نامزدان هم نماند
 کنون گشت بر من چنین کجا
 جانیم سیاه و دودید بخت
 ای مرغان ای رهشیا بخت
 و کر که بهر خوبوشین از
 که ای پهلوان کجا جان
 که آن او دوداد شش
 ترا داد و نردان فریاد
 شب تیره کوشش آو داد
 که بود شش سچا اندک
 دو رخ بر سونا ب شش
 که درون بر اندازم آسوده
 بدان و شش بر سر راه
 تو ز دل جان خواه تیر
 فدای جان جان دل خیرون
 بدین روز کار جوانی را
 که از رنج با بی کسی کن
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 که چشم شب قهر که زان
 پیاد و کار دشت و پناه

از آسجاه سر باولی برود
 شیره منم دخت فریاس
 برای یکی پشرون سخت
 بغل و بسا رو بندگان
 بدر کاه حسرو مکر کورا
 بدو گفت رستم که این چه
 که از دم بابت بنده شش
 سکه دست رستم سانی
 نوشته بدستار خیز که برود
 هشت و سکا هست هم از
 بخت و پشرون پس آن ک
 یکی هر پشرون رستم بدی
 شیره چو بشیند خندیدن
 چو بجهند کشته ای
 کنون که دغای مر شکی
 شیره چو بشیند لیخت
 بدو کشته نزاره خورشید
 پیچید از بر من چنین
 سر که هر کار نیدم همی
 بخشود بر من جان سپین
 بدل مرغان جن چاره جو
 بدست رستم که پشرون
 از ذابل ایران ایران تور
 ز پیشه سندان آینه هر
 بختش که آدم سیر بر
 بجوشش که مار لسان چنگ
 مرا گفت چون تیره که در
 چو بشیند پشرون بنان سجا
 بدو داد منی که پهلوان کرد
 بدین رخ کرم تو به شش
 که در از میان نردان سپین
 شیره بهیرم شش پدخت
 بدان که که آرام که در جان
 بختش اندون انک نماند
 بر آوردن رستم پشرون را از چاه

دو دیدم نبرد تو ای را در
 برهنه ندیدم تنم آفتاب
 قادم ز تاج و قناد شست
 همی مرگ خواهد زیزون
 پشیری و یا رستم نیورا
 چه با بر می ز دید کمان بهر
 ترا داد می چپیز از انداز
 بنان که در مرغ بخت شری
 چنان هم نوشته پشرون
 آگاهی یافتن پشرون از آمدن رستم
 یکی کلبه سازید پیش کاه
 بر آید دل کشته با ترس ک
 با پس نشسته بگرار روی
 از آسجاه تا یک تبقتش
 که شب و ز پشیری در شش
 بسو کند با من پشیری کنی
 که بر من چو آند زه خا بخت
 بر بنده روان بر سر اکبر
 تو که تری سجان ازین
 که منم رنج اندون شش
 سپینم کرمین دی زمین
 اگر تو خداوند ز شش کوی
 کشته است بر کلخ هر روز
 ز هر تو چه بدین او دور
 شب آید یکی آتشی بر فرد
 بدان نیک پی فرخ بخت
 بود از پی تو که گاه و چنگ
 شب از چنگ خورشید کجا
 سچا اندون کشته آتشی
 شودانی همان دن داغ دور
 همی منم شاد می کاشی
 پیچید پای و پا زه پشته
 چو مرغان بر آند شش پشته
 شود آسجاه را می کنی زان
 که آمد زه رخس و دید هم
 بر آوردن رستم پشرون را از چاه

که از تو پر سسم کی نوجز
 کنون دیده به خون من
 ازین از ترچون بعدد کار
 مراد بر در و لغز و زان
 بکوی که پشرون سچا دست
 چه از زو با ب تو خوشکان
 بخواه کوش گفت هر کون
 بدداد و کفتش سچا بر
 که کرد پشرون بخیره ماند
 بسا رنج و سخن کت آمد
 از ایران توران برود
 من با از انیکو نه دستا
 چه دست خورشید بدان
 چه بار درخت و فارا بدید
 شکست آمدش ستانی بزد
 چه در زهت پیش از کج
 بجویم ترا سر سردستان
 دینا که شد روز کاران
 همان کج و نیار و تاج
 بدو گفت پشرون همه پشته
 تو شناس کفره که هر فرد
 رانند ازین همان راز
 سیاه ز پیشه کبر را باد
 بدو گفت رستم که این چه
 بسا غم که خردی ازین
 شیره کشار او شاد شد
 چنین او پش که آتم دست
 کنون چون رستم در
 کبر دار که آتشی بر فرد
 سوسی کرد کار جهان کرم
 که باز یایم بر بودم دا
 بگردی را تاج و تخت مکر
 بسا پش پشیری کمان
 بخورشید بر چشم منم هم
 که لشکر کشد تیره شش
 تنهتن پوشید می ذره
 همی بخت چشم بدان کرد

ز کورد کورد ز پشرا شش
 ازین ربدان رود خشا
 سر آمد کرم بر من کج
 غم از دید کج سچا بود زان
 که کردی آتشی شود کاست
 نه بخیری از پشیری قهران
 که او را سیاه پشور برش
 که سچا کار از توئی را بر
 از آسجاه خورشید رنج
 ز بهر من ای مرغان پناه
 کیشده ز هر کوه سیاه
 که بر من جهان آفرین
 بدید آن بنان کرده بخت
 بدست کاه عیش از کلید
 که دیوانه حشد و ز کور
 که سبوت نیکت نمودت روی
 چو باشی بسو کند هدرت
 دل خسته و چشم کریان
 بتاراج و آدم همه سر
 ز من کار تو پاک بر شست
 که خا کوشش ترا داد
 ترا زین کجا پشیری کرم
 شیره بر رستم سچا پش
 که از تو ترا زو شاد
 ز تیار کشتی چنین مستند
 دلش فلان آن کسیران
 که پشرون نام و نشا بخت
 بسا رنج مردم کشت
 که شب بر سر چاه کور
 که ای پاک کشته و او
 به نام من این شش
 همان کج و خوشی ان
 بسا رنجش بخت بند
 که تا کی بر آند شش
 بگرد و سر کج پشیری
 بر کجند بنده را که
 بدین کار پشرون مراد

<p>بهرت پیش اندرین چو کجا سهر چاه ازین چو کجا که سنگ از سر چاه نهادی بر زید از سنگ و منی من نه سقش چو اینه ای من ز این من ز سنگ آسمان ما نده از تو یکی آرزوی که کرکین مسلاو با من کرد با سبانه در دم شوم از جا بدین از من شوم با سبانه که از نده از در دو رخ و نیا</p>	<p>تو حق بر خنده به ناهوئی باید شمارا کنون تا حق چو از ناهوئی پود جوی پندخت بر پشه شپه من از گیتی چه خوشی ویت بر میان که منی از غافلان کنون از نده من فرخندگی ندانی تو ای من شیره مرد بمانم ترا بسته در چاه پای از کرکین چنین بر که بر من سید بر همتی منی تا نوری باز</p>	<p>همه جنگ اساسه شیر چنگ که روی من ای پاید پترو شده فانه کردان اسون بر دست از سنگ و پترو که چون بود کارت سید و کوا بمده هر گیتی شدم کون بخشود بخشند زیدان چو دانی که چون و پیکار بمانی کشار من نشوی نکردان از نده و گنج بر آوردش از چاه پای سید</p>	<p>بر اسبان نهادند زین جنگ چنین گفت رستم بدین جنگ بسوزد با سنگ پیاچنگ نیز بدان در آفرین و رخت از پرن بر سپیده نالیدار هر چون خروش تو آمد کوش بدو گفت رستم که بر جان تو بدو گفت شرنک ای من بدو گفت رستم که کر خونی پاسخ بدو گفت بدین جنگ فرهشت رستم زیدان کن</p>	<p>بستند بر کرد که بند کین بدان چاه نده و کره کد که از سنگ پرده شده اند زده دوشش از در بر کرد سر چاه بچشاد و آواز کرد که چون بود بر پهلوان جنگ زین بود و سختی و اندوه از دل و در کن کین سید و را بدو گیتی خراید از کین کن از آن سنگ بدان از نده که کینه دل من پاسو از نده</p>	<p>کبروان مسند ز تو چنین چو آمد بر سنگ کون فر سیاده شدن آن سران سپا از سبانه اندام گو شیر من بیروی زیدان بکشید مرد چنین گفت شرنک ای من بکنیم دل نیشی سنج بس سبش کرکین مسلاو را اگر آید بر جهان من کن چو کشار رستم رسیدش ش کشیدیم گیتی خوشوار و ک</p>
--	---	---	---	---	--



همه تن پراز خون رخسار
سوی خانه رفتند از تنگ
از آن پس چون که گویی
شتر با کرده و لبان
بشد باینه شکش شورش
که من شبها گریه از پناه
یکی کارسانم کنون در
که چنانچه از رخ زندان
مغناها گفتند پیشین
بر دست و گبست ستم
سر از همه سر جدا شد
ستم رستم ز ابله بود
ترا زدم و گریه خورش
بر اندیش از آن تحت
زرد بک در خانه و سیاه
زهر سو فروش بخاچی
بکاخ اندر آمد خندان
از ایران سال استند
سواران بس سنج سنان
کش لشکری سازد و سیاه
سجنان بیه برآمدند
همی استمان دهنن
چو خورشید بر سر از کوه
بدرگاه افرا سیاه
بزدگان توران کشاده
که ما را این جنگ جاد
پیران فرمود تا بست
سپاهی ز توران این
بدو گفت ازین امر
یکی درستان و سله
هنر اکنون که بیدید
کشند لشکر آن
چو در نام و چون
چو افرا سیاه
چپ لشکرش
بر بخت از جایی
که چندین پیشین

از آن بندد بخرد کار خور
سکست شرن کیزور
سپاه بااید بر خاک وی
پوشیده ستم بیلگ
که دارد سپه را بر جاک
نه آرام بجم نه خور و نه
که نسر دا بخت در
سپاید بر زعم از درون
کشند کردان همیشه
چو شیران غیبتن
پراز خاک خپک پراز خون
نهنگام خوبت و کاه
در این شت کردی خورش
مر بسته در پیش کرده
که زدم آواز نه سیاه
خون کین در پیش جی
بم در شس پای دگر
توران کرد نه بس
یکی رتن بر چینه
که پوشد نیزه رخ آفتاب
همی دید راه سواران
که در مشک نیزه زور
سواران توران بستند
که بستگان در شصت
پیش سپه از بر خاک
بماند که در شرن شان
که بر ما از ایران
که روی من خرد با
همی خپک را بر شاک
که روی چشمت بکاخ
بدین شت کینه بای
زهر سو بستند از
زبون شت است
که سالار شان
سوی مینه رفت
پا در نردیک سالار
بروان اسپان پیشین

خویشد رستم چو در
پراز غم نشستند بر
زگر آمد پورشش
نشست از بر رخسار
پیش اندر دران
کنم خواب نوشین
بس رنج دیدی از بند
ز در پلزار رستم
شکست در و بند
که بر جان شرن
همی زدم حتم سنان
بر ایشان هر سو
سراپس که از توران
بر بچه کاک
زهر نه تاخت اسپان
بشکر فرستاد رستم
برفتند کیسر سواران
شیر نشسته بخنده
همه جنگ را پاک
بایران بر دران
ز نوای و تین
چو از دید که دیده
بند با شیره کسی
بگردان جنگ
برادر زوشیدن
پار است رستم
خود و شرن
غنی گشت و پوشید
بگرسیز و شیل
نغان کرده کای
چو در جنگ لشکر

همه تن را بهن شانه
همی یاد کردند بر
بویید از آن خام
کشند شیشرو
سپاهی نیزه یک
سر شس با بزم
نایدت بودن
شکل خون دن رستم
افرا سیاه و بار
که خواب خوشت
که سنگ کران
دلت خیره منم
مراد ستی
که جوید بچین
ز نه تنی ماند
گر شه همه دست
بدان خنجر و از آن
که شیشر کین
همه جنگ را
پرستند و پیش
لشکر کشیدن
با او شکست
همه دل از کین
زمان که بسته
بجویند در شهر
زین چو در پای
بپوشید خود
که پیش آمد
تتمن جوش
که از کرد و جهان
کجنان گردان
سپه را فرمود
سپرد همه بیک
که نکی تو بر کوش
همه شت پنجم

بر دست و گبست
تتمن فرمود شستن
دل شرن از گنیش
کسی کرد و بار
پیشین فرمود رستم
تور و با شیشو
چین گشت شرن
برفتند بار ستم
بشدت با درگاه
بر آمد زهر سو
بخش تو به گاه
را شد سر و پای
چنین هم بر آمد
کنونم کشاده
ز لشکر بر بخش
گرفتند بر کینه
که انما سپهان
چنان بجه شده
که من یکا کم
همه نیزه داران
چو رستم دید
چین است رسم
بم بکسر جنگ
که اندازد بگذشت
بر شفت هتر سنان
یلان صف کشید
بر رستم آمد
ببالا بر آمد
کجا تیغ و نه
از آن کوه رستم
بر مینه شکش
پس شت لشکر
بر بر آیین
تتمن بکشت
تر چون سواران
ز دستان نشینند

جد اگر از و حلقه
یکی جامه پوشید
سکافات ناورد
چنانچون بود در
تو با شکش
بر آمد ز توران
که از من یکی
بند شکش
سرم کام آسایش
در خیدن تیغ
که باره دیدی
بدا و بر کس
که ای ترک بد
که اسن سنجید
همه کشته
از سخنان
نشاند که
که بر سرش
سید کرد
همه جنگ را
یکی درستان
کسی از نوش
تو گشتی
دل از نوم
چه کند باید
از آن شک
خروش آمد
که گیتی
خروشی
کجا شیره
چو لشکر
سواران
حصار می
هو انیکون
از این
که گردان
که هر کوی

که شیر می آید سر سینه کوی شکست
 ندره شود از او ندره لیر
 چون گفته بشنیدند که درم
 بگویند و بکنار جنگ آورید
 فرو گرفت پرسل بر زمین خم
 در نشان بگردند و در تیغ
 بپوشید و می سوار امیر
 از قلب اندر آمد که در گداز
 شاد بر جنگ بریم بید
 بگویند از دمی مردان
 چه که کین تمام و فرا کرد
 جاندار چون سخت بر کشته بود
 برخت از پیش رستم شکر
 بشکوه آمد ازین زنگاه
 چرا که ای آید شاه و لیر
 سپاهی توران بهم شکست
 بر آمد خروش پادشاه
 که از آن سواران مانده اند
 پذیرد سوی پهلوان سپاه
 به میان برگان ایران سپاه
 دلیران تو کرده بهر جای شیر
 ز در و دهان سگان تویم
 پذیرد همدش شهریار جهان
 جهان را خضر و کوشش بر
 پاورد و سپرد و بیای تو
 سرت سیرا و دولت شاه
 خوشا شد ایران فرخ کوان
 توئی پشتایان تیغ جهان
 که بر دست رستم جهان در
 بر تنم سرت جاودان سیرا
 چو از خوان سالار ز جانشین
 همه نوح چو سپاهی دمی پر
 همه پهلوانان خضر و پرست
 یکی دست جامه نیر و شاه
 همه پیش شاه جهان که خدا
 ایر شاه کرد فرین رفت
 چو از کار کردان بر شاهستان

بند و دران کوشش غم تنگ
 چون کس سبکبار خضر سیرا
 بر شکت کای دران تو
 چو گفتا رساله کرد کوش
 ز جوشن یکی بر دم زمین
 همی کند پوداد چون کنگ
 بهر سو که رستم برانگیزد
 سران سواران چو برک خست
 که مرز و حکام کین چنین است
 چو کردان کرد کس این است
 قلب از درون پرن بر جنگ
 سخنند شمشیر بند می دست
 دو فرسنگ چون از دماغی

باز آمدن رستم از توران بر گاه کجمنه

ز شادوی پیش جهان زین
 درنده دمان کاوم بر
 پیش سپاه ندرون کوش
 بر دستند لشکر کرد آگوه
 از سپاه اندر آمد جهان پان
 تر جاودان دینان پناه
 بر سپاه نشنند کجیر جهان
 چو رستم بفر جهان ار شاه
 تیغ تو خالی مباد اجهان
 وزان پس سیران را نیر
 خنک زال کش کند در
 وزین هر سه بر سر سخت
 همان خیر و زان تو خالی
 زمین ایو سپید کوی لیر
 سپیدار که در زهر پان
 فرو زنده مجلس میکیا
 طبعهای زین از شکست
 بشکیر رستم پادشاه
 یکی جام پر کوه شاه پناه
 همه رستم ز ابلی پادشاه
 ز برگان که بودند با او هم
 فرمود تا پرن آ پیش

چو اندر هوا باز گسترده
 بدیندشت و دامون آگوه
 بیایک شملن نکای برنج
 چنان تیره کوشند که آگوه
 بجنبند و دست توفیق کرده
 وزان ستمی از و افش افش
 بسجک اندرون کر زنگاه
 بگردن چنین گفت کایسون
 بهمی و کردی سبای او
 بر آمد چو باد شکست از دست
 همه در ز که سر سیر جوشن
 خود و سر کشان سومی از آن
 سواران غنکی توران هزار
 بخشد و پرسل جسا و بار
 که پرن شد از بند و زندان
 چو که در زه کوی آگوه
 سپه کرده میدانشان
 سبک دست بر تبه شیر و جنگ
 چو آمد پدید از انبوه نو
 بر او آسین کرد کوی زده
 همه بنده کردی این زده
 چو نزد یک شهر جهان را
 پیاده شد از سب برش
 تهنن سبک دست پرن گفت
 بر او آسین کرد و خضر
 خفته بر و بوم زابل کیش
 بخورشید نام همه کار تو
 بیکو آگوهی گفت شاه جهان
 همی آسین کرد بر شهر
 نهر و خضر و کهنه نون
 همه بر سران انسان کردان
 همی یافت از فر شاهنشاهی
 بر ستوری از گشتن سبک
 دو چو بر روی استه کر
 همه بر بناد آن گاه کین
 بر انداز شان یک کشت
 از آن تنگ ندان آن گاه

همان که در شکر گلستان
 یکی تیغ و ده بند و دنیا
 تو با او جهان شاد کنی آ
 هم ترا که برودد پنهان
 همیشه بهر بنگ بد نفس
 ز هر دم تند خویشتن
 چو از کار پیشین بود ختم
 سپهری هستی باندی کار
 چو سردی که بر کوه پنج
 سرایه مرد سنگ خود
 اگر خدای فرود آید
 که این همه که شتی در هیچ
 اول شاه ترکان کن که شوند
 دنان پس که برکت از آن
 چو خورشید از آرزو اول
 رایشان همه داستان کشا
 ز چنگام زدم منو چو باز
 بر این گفته که کار سازیم
 سپاه بر کردی ان سپاه
 با موسی لشکر کی ساختن
 چو از آسیابان سخن شام
 فرستادگان خزانان گین
 چو در یاسی جوشان زمین
 سر بر دارا کشاد کن گفت
 بشد و که بودش ز بر سپر
 او که پنهان از ما دران زمین
 کسی که بر آب و آتش
 ابد کن زمین که با کشتن
 چنانچه بد که فرایا
 همی زهر سپید خوک
 سپاهیکه همگان سنگ بر
 که آید با ایران بچنگ آتیا
 سهارشان شید شیر
 پس اگر چنین گفت که از
 چو خسر و پیداد کار درخت
 چو دستان زدم چو که در
 خراجی حادان لشکر

همه داستان پیش خیز
 بسته تند و فتن کوه
 آنکه کن این که دشمن
 در کفند خیره کجا و نیار
 از یک کوی خود آرام کس
 تو بیکه باشی از کم کربان
 که در ده و سپید کن
 اگر در بیان مرقداست
 بر او بر شو بهر مستند
 بکنی بیاداری ز فرورد
 همان خور و یکدیگر
 چه در آید همی چو نه ریاض
 همیشه بر هیچ آن از بود
 که رستم بر او در کتی
 ابا و دمان هم از دل
 در شسته بخا همه که
 به دست از این
 او که نه بر اندامی هر روز
 بسایم بر هر سنی ز بر
 شب روزها درون
 بر افروخت ز بخت شام
 از یک فغفور شاه
 چنانکه کس در می خون
 شب روز نیار دان
 ز شیران خلی بر آورده
 بفرمود تا گرد پیران زمین
 او بر هر دو بر کرده باشد
 خروشان که بر باغ غنچه
 ز کسینه از آرم چو
 که تا به کوسوی ایران
 ز چون بگردن بر کرد
 ز هر بر دلا و دنیا بد راه
 که از شش تا ز بشیر دل
 سوادین شید خرم
 که در زو و شاهای
 چو شیدش تمام فرود
 که بود شاه جانان

بجشد سنجایش آوست
 بشیران فرمود که بنویسه
 بکیر بر آمد کس بر بند
 بکوز چاه آورده سوی کاه
 چنین است که پرنجی بر
 کس که بکوز در غم شکو
 جهان این برای بر آید
 از دیگر چستی او در
 شود بک پنهان و پخت
 اگر خرد بمانی بخت
 ستم خیرت با یکرا
 چو دانی که بر تو ماند جهان
 چو بران که سپهر زمین
 که تا بر نهادم شاهای
 شنون کنون در غان
 سزد که کنون گردین
 همه بودان امی شای
 که آتیا بچست خون
 او بر بیادان با سو
 فرستاد نامه بهر کشوری
 که هر چه بودش بسای
 چو لشکر سر شد
 زمین گفت که این لشکر
 بدو گفت مشیر ایران
 دو بر ما سپید دل
 اگاهسی یافتن کهنه و از آمدن لشکر توران
 و درستان او که در زرا بچنگ ایشان
 دلیران بدرگاه فرایا
 سر مرز ایران پیران
 سپاهای که در پیران
 که چون ماه ترکان
 پس که همه مو را
 او که شکران
 ابا هلاکان چنین گفت

ز رود غم دست که
 بر سوی خست رود
 از تیار رود و دشمن
 نهد بر سرش بگو
 به دینک او بود
 همه ناد و خوشی
 بدو نیک و زنی
 سرای سپهر
 سرش سوی پستی
 مدیج تن آید بر
 و دنان ز بر سر
 چو بر جانی اند
 لشکر فرستادن در سیاب سوی ایران
 ترخان چون شیده
 مراگشت خورشیدان
 از ایران بسازند
 سراسر فرستادگان
 نهادند پر شین
 ابا کی و با رستم
 او بر دستبری
 او بر نهادی هر
 بشو اند آورده
 بان پنهانی شد
 سپهرم ترا راه
 به تخت بر تخت
 یکی پیشش
 اگاهسی یافتن کهنه و از آمدن لشکر توران
 و درستان او که در زرا بچنگ ایشان
 ز باکت پتره
 سپاهی فرستاد
 که با جنگ ایشان
 ز خورشید پر
 شید پیش ایشان
 چو کرکین چون
 که ترکان همه

بفرود صد جامه و
 ز بخش و نه سالی
 روز بخش که در
 جهان از کردار
 ز هر درم تا
 تمامی بخت
 چو بستن کبر
 پرستند از
 بر آید ز خاک
 یکی ز رفتن
 خوری سوی
 خود آنچه در
 چو شد کار
 بشد از این
 چو پیمان
 مراد و بر
 او را در
 از ترکان
 که از لاجون
 سراسر
 نویسنده
 پس خوست
 همان کج
 نکر دن
 سجدان
 در آشتی
 بر رفتند
 پس آگای
 بر آرد
 سواران
 ز او از
 سوی مرز
 به شید
 سیه مار
 نشند با
 چو طوس
 چو دشمن

که پیرش که
 که تا پند
 همه جانی
 کسیر از
 بی از
 با انسان
 شود که
 بختی
 همه جانی
 در کج
 که از آن
 او فرای
 بنگ
 بهر
 عنان
 کوزان
 که بستگان
 زدن کوس
 سنان چنگ
 سخن هر
 ز رستم
 پد بر
 همه زدم
 همیشه
 سخن
 با رام
 که آه
 ز هر سو
 ز چون
 نوکشی
 که رسته
 بر اندیشه
 ز سون
 ترکان
 فریزر
 باید سپید

بر تمام سرسود سپهر
 بدان بگون جنبه زین سو
 فرمود با کیو تا ده هزار
 درفش فرستاد و سیصد و
 شصت روز گردن افروخته
 بد انسان پاپست آنزدگان
 درفش افروز برپای کرد
 بیست و نه ماه و خورشید
 سپهر توران ملی کشفت
 بر انسان آمد با تیسشت
 گزین که خوشتر از سی هزار
 بیست و شش بیایان کرد
 چو زنگ که کرده کلبه را
 بدان دوران پیشه سازان
 سپهر در زمین بگردان
 کهنان دیده که کنی درفش
 بیست و شش که در گردن
 که تار و ز کار کسی کشفت
 و از آن سوی سپهران
 بر روز چهارم زشت سپاه
 بیست و شش که از آن
 نه خورشید خورشید گردان
 با بیان پس از دستم
 بگردن که شست و کمر
 در شمس گانندش
 دو لشکر بی تو در دستم
 چو بر سپهر اگر دهن
 بمن ادا بد سوار سی هزار
 پناه ارفکت از نو ده
 چنین گفت مرحمت را
 که کار بد است و در
 هر شورش خیزد و برکش
 بسنی که کوه پال که در
 چنین گفت سپهر پیش
 چو آیم جهان پهلوان
 که ای پهلوان و افرا
 از این میان سوره اول

که ای نازش شست و تاج
 چو شیر زین از یلان
 بر خیزد بر کس تو ان
 کهنان لشکر سوی و
 از آن دیده که دیده
 که رزم از زو کرد خورشید
 یلان را قلب اندوخت
 که کرده سپهران
 بر پشت با تیره خورشید
 چو سوی یلان سپهر
 که بود شایسته کارزار
 اباسی هزار از و لیران
 سپهرم که در روز
 کینه گشته با بیان
 پس پشت او اندر آید
 هر روز که آمد می
 سپاهم به بیان
 که هست و جلیش
 که در روز اول
 بشه پیشه کیو تا
 چو ای بی جنبه
 که در می بودی
 بودی چو کوه در
 سخاوت که سپهر
 شد از جنگ جنگ
 یکی تیز کن مغز
 پس پشت بر قیام
 گزین من اندر
 تو ادوی مرا
 که سوزند
 همین لشکر
 همه دیده
 که چون
 که ای پهلوان
 سپاهم که
 رفت اندر
 نهاده و دیده

بر دو سواران سی
 بر فتنه یا پیش او
 سپهر آنرا شست
 سپهر و ن فرستاد
 بجستی بی او توران
 چو سالار شایسته
 سواران همه خواندند
 بدان سواران لشکر
 دوران پس بگرد
 پس از آن دوران کرد
 به دوران سپهر
 چو کمانک جنگی
 در شمس با تیره
 طلایه فرستاد
 همان پدیدان
 دو لشکر بر می
 سپاهان را پس
 که جابر در روز
 سواران سخنان
 کون پای از جنگ
 پیش سپهر
 شکت از جهاند
 کون چو کوه در
 که ای ز گردن
 بر آیم که در
 هوش دور دادی
 بر بیم ازاد
 کسی که بود
 همی خواهد این
 و دیگر که از
 حجت نیار که

بگردان فرود زه
 که گردان لشکر
 که بد جای گردان
 در فتنه سپهر
 بی سواران که
 ترسد سپاهان
 پس پشت شیده
 دل از رنج و تیار
 نیاید شمشیر
 کسی که کند
 سپاهی هزار
 با بسی هزار
 بیست سواران
 سپهر را بران
 سخنان در دست
 همه نام داران
 نماز بخواند
 که چشم سواران
 اشفته شدن
 او با پرش
 سواران سخنان
 کون پای از جنگ
 پیش سپهر
 شکت از جهاند
 کون چو کوه در
 که ای ز گردن
 بر آیم که در
 هوش دور دادی
 بر بیم ازاد
 کسی که بود
 همی خواهد این
 و دیگر که از
 حجت نیار که

بر فرود لشکر
 که کرد چشم
 بر فتنه که
 یکی دیده بان
 ز دیده خورشید
 دوران پس
 سپهر که در
 در و دشت و کوه
 نه آورده دید
 در جنگ سازان
 بخواند میان
 که فرستاد
 بر و رفت در
 که از روز که
 که از این بیان
 چنین است
 شب روز در
 بر ایشان
 کند پشت
 پیش پر شد
 پنجم سواران
 در این چه
 باون که
 سپهر که
 شکت از تو
 چو این در کار
 و راید که
 ز کفار سپهر
 بمن از گشت
 و لیکن تو
 سواران که
 پس شمشیر
 چو پیش آید
 شوم جانم
 دوران لشکر
 پنجم سواران
 کرت رای جنگ

سپهر امید
 فرود که
 چو گردن
 بر آید
 بگشاید
 که در روز
 درفش از
 سخنان با
 بی بر
 کسی که
 نهاده
 زمین
 اباده
 سجد
 سخنان
 که کش
 بیست
 بگردان
 که این
 همی با
 شب روز
 از آن
 سر سخت
 ستاره
 که پیشتر
 چو یلان
 ز جنگ
 بی است
 چنان چون
 زبان
 در کان
 بر و لشکر
 کند و می
 بی ادوی
 سپاه
 میان
 و گرد

که ننگست بر تو ای پهلوان
 نه زین مداران آدمی است
 بویستند پیران جوان
 ای که کعبه خیزد از شاهان
 سده و یک که بر دهن داد و بگر
 چهارم ده لشکر میان کوه
 گردانده کرد دستش گزند
 بر ایشان بگرد و همگام
 و دیگر که از ناداران جنگ
 حران نام از آن بر نباشد نبرد
 چنین ماه پانچ در ایران حوا
 شوم چه که کام زنی کنتم
 نشست از بهین سپیدان
 چو پیران هست کوشیدگی
 سبک از تندی غماختت
 جازاد و کشتن او فریاد
 طلایه یار بر ترجمان
 بایرانیان گفت پس جهان
 چو دیدند پیرانیان که ز راهی
 که روش جوان تبرکی آن
 از سال که در آن کردن گشتان
 که پهلوان از آن ز کوشیدگی
 به جهان همان اندازید جنگ
 او که تو نیانی که گزستم
 او که تیغ مار سپید جنگ
 که تنها بر این زنگاه آدمی
 که هر که جنگ اندر آید
 بره باز کرد ای سپهره سوار
 او که چون سپهران حال و شمار
 بدو گفت همان خیره کوی
 بنزد سپهر پیران جهان
 تبرکان سپهری به زبده
 تو باشی ضار او که گنج حرم
 چو زینت بان ایدت نام
 چنین از پانچ سپهر پیران
 ستیزه بجای رساند حرم
 که بست تا گیتی را بود

بر ای که رخ ز سپهر جوان
 همان دوده را پهلوانی است
 بدو گفت شتاب تند کن
 ای سپهر ز در بر آهن
 پیران خون لاله خندان
 فرزند آید دست کرده کوه
 جنگ اندرونش تنگ
 بر آید چو ز سپهر نام
 نیاید کسی پیش ترخان جنگ
 بر آید ای سپهر ناید کرد
 که آید که با من کند کارزار
 سپیده دهان جنت کن کنم
 چو سپهر پیران ای تبرکان
 بر او بر جهان گشت ناله دوه
 بر جام کارنده آرد دست
 چو آیدش پنجم می آید کس
 سواران ایران همه بدکان
 که آمد که تیغ و کزگران
 که بستن خسروی بر زانو
 همه گشته مار او بر جوان
 پهلوان بداند یک یک نگاه
 سوی پهلوان اندر آمد جنگ
 میان او صف بر کشید
 پای پهلوان با فرزند هم
 بدو دل سپهر چو جنگ
 دلاوریش سپاه آدمی
 ره با گشتن نباید شربت
 چو آید که سو و کوی او مدار
 باشد ساز کسی زنگاه
 بدیروی با من بهانه بجوی
 پای بد بگرد از پهلوان
 پلانت با پیران خود اندر
 بکنه ترا بیدار استنق
 چو پیش می آید که از تنگی
 که با سپهر زنده کینه مسان
 که در آن کن غمان کن
 سپهر او که کوشا و کرد

همان لشکر است این که از جنگ
 و درت از زینت خون سخن
 بدان ای پهلوان این نگر
 بود که از پهلوان شاه
 که از تن سر نشان جدا ناید
 ز سپهر سو که جوی بدو نیست
 چو آید که سپهران کشته لشکر
 تو پشت سپاهی سالار
 ز گردان کسیر ای نام تر
 او که بر تو بر دست سپهر
 از خود می مهر با نیت نوی

بجویشش ز کار پهلوان
 زبانی که اندر سرش نرفت
 چو پهلوان سپهر از نگاه
 بر سپهر کاین که بر شوخی
 که این سپهر دل ام بدو
 همه دست نیزه که از آن کار
 که مار جنگ تو جنگ نیت
 که گردان که هندو لشکر
 ز پیش طایر چو همان نیت
 چو لشکر جنگ شیران
 که جوید بر دم ز کند و آن
 چنین از نام پانچ بدو
 بر آنی که ناله جهان تیغ او
 نه اندیشی از تیغ کیو دلیر
 پای سپهر کوشش هزار
 اگر جنگ کردان بجوی می
 تو این نیزه را دوک و تنگ نیت
 یکی بر خیزد کاشی نشان
 تو سالار بودی شدی نیت
 می از نغمه تو دوران شوم
 او که تو نیانی که بکنم دست
 چنین است فرجام روز پیران
 در غش از من شاه است
 همیشه پیش سپهر کینه خرد

بر فتنه در فتنه ز آب رنگ
 سخا می می لشکر کجین
 که آمد بر من چنین سپاه
 ندانم چو کوه ز کسین سپاه
 زمین استون کرد نشانده
 بر اندیش کاین تیغ که نایت
 یکی تیر باران کفر بر سرش
 بر آورد از چرخ و کوبان کلاه
 جنگ ایران بی تو ام تر
 شوخان ایران بر کان بود
 مرا کار از راه است از دما

یکی در استان او که زانچه
 اگر در سپاه و همان نرفت
 که کوه در کشتا و با سپاه
 سپهر بدشت اندر آمد
 ای با شما که خواهم سپهر
 فرودماند از نشان امدار
 ز کوه در ز دستور جنگ
 که وارد چو لشکر دست
 پای بدو یک رام نعت
 کجنان سالار ایران تیغ
 تیغ و سنان کزگران
 که ای نام بردار پیران شوخی
 ز بند و کوه چون تو که سو
 که پیران با درت آنی تر
 شوی نر تو را نیانی سخت
 سوی پهلوان چون تیغی
 نه مرد سوارانی و در شمشیر
 فرود کرده که کجنان
 که نند کیر با نیت بست
 بگو هر که تو خود هم هم
 زاده که از نگر با کجاست
 یکی شاه سپهر ز کوه
 بدو داد پهلوان لشکر خرد
 پیر پیر پیر و سالار

از ایشان سپهر ز کشته بود
 از جنگ آوردان بهره بر کن
 کزین خبر کان کجین دست
 بگردن سپهر از می مرد و کجا
 اکنون آتش اندرون جان
 بکشید باید بدان تا کمر
 چو دیوار گردانده ایشان
 کسی کو بنام طبعش ناز
 از لشکر فتنه پیتت کجین
 که کرد و همان کجشاردی
 او که کت کجین پیتت
 چو آمد لشکر که خویش باز
 پای بدو یک ایران سپاه
 که او را هر کار سازد رنگ
 چو پهلوان تیغ ز م تندی
 پای که که جوید گردان نبرد
 کجارت خواهی چون تیغ
 سرو یکا نیت پهلوان
 همه سپهره با گشتند از دما
 اگر جنگ جوی کجاست
 در این سوئی نگاه کرده
 و از آنجا خردش بر آورد
 با کوه با من با نیت کشت
 که کجین که پیش می آید کجین
 از ترکان اجزاد کجاست
 یکی در استان از گیان کجین
 بدو کوشش سپهرش
 از اینها که تو نام بدوی
 او که در ز دستوری جنگ
 در آنجا قلب سپهر کشت
 سواران پهلوان نرینه کجین
 سیاهوش و در باره توانی
 یکی با من اکنون آورده
 کس از گردان پیش من آرد
 چو سپهر کشتی ترس از کجین
 کجین گیان از پس کجین
 بدو یک که از کجین پهلوان

زمین سپهر جوی کجین
 بنده تو نیکر داند شمشیر
 سرنا داران هم پهلوان
 برای پیش از روز ز کجین
 بر این کینه چون پهلوان
 از آن کوه با دره بر سر
 چو شیر زان ای آرد شمشیر
 نباشد چو کرد می کرد از
 اگر بر نوری بر او بر زمین
 ای خیره دست که در راه
 بجانت درون آتش جنگ
 ای سو زندان پهلوان کجین
 پر از جنگ ای بر آید کجین
 سواران دیار و کجین جنگ
 ندانم چو آید بر جام بود
 کجنان لشکر بد از خود
 جنگ اندر کجین کجین
 که تیغش ای شیراز و نیام
 سوی تر جانش نهادند
 سوی نامور پهلوان سپاه
 طلایه بر کشت ز می پهلوان
 که ای پور سالار شمشیر
 سوی رو خواهی که کوه
 زمانه بدو در نور و زمین
 جز آن کوه هستی که نند شمشیر
 ز دام خرد کردن از آن
 دل کرد تو را از پهلوان
 هر جنگ را تیر ز جنگ
 پس از آن جنگ اندر کجین
 دهان تا بداند می لشکر کجین
 ترا بود با کوه با نیت
 بگو هر سالار بر تو توانی
 پایا که در پیش سپاه
 که باشد از پهلوان
 که کجین بگرد و سپهر نند
 کسی که کلاه می بر نهاد
 سر آید سالاران ز پهلوان

آمدن پهلوان پیش لشکر ایران و هم نبرد خون

سپه را بدو دست زدن
چنین پخش داد و چون
از آنجا بدین خیرگی
شینه هم همه بر چه کشتی
وزان پس که سوخته خندان
کنون از پس که چون
یکی لشکر ترا با همون
چو با منغ نیای کنون
شما هم که در روبا
چو همون که کو در
بلادن جنگ از سودی
که من بپسند پر زور
توانی که کونی بر
یکی از پیش من در
شود کشته چو با من
وزان نامداران این
که چیره کردند و چون
کسی از ترکان نباشد
بکینه دو تن پیش ساز
کز ایرانیان چند ختم
یکی دهستان از جاند
نداری نایبان یکی
که از نایب سپه باورد
چو همون که کشتار
چو آن وزبان لشکر
همی نیزه بر کشت
چو همون بر آن خیرگی
کز ایشان پیش من
نه هر سوچ لشکر
بکشت از سواران
نیزه و تا بر نهادن
پیش پر شد پار
دلش پر نیاست
پیش یافت نیزه
تو ای فرمان باب
بگفتم ترس کن
نیزه و با او کیس

به و باز کرده نام
بگفتار سپهر ترا دست
که کشی کر سپهر
وزان پس سپه را کشید
بخورشید ماه و تحت
نشستی بگرد فرم
چو داری سپه ماه
بپدانش بر منی آن
بپشه درازیم
چو سپه را در آن
باورد که در ستودی
بگفتم سبانی
ببخر کنم لاله
اگر جنگی چو
ترکان نیاید کسی
یکی کم شود کم
سپاه ایستاد
کز اندیشه خویش
همه نامداران
نزد پیش من
سپاه آوردم
که با من کشید
درستی نزدیک
بر پشت برسان
بیدند زخم
که چو مان
بپسند که
باید سپه
از کردن
بر آن
سخت گفت با
رهنس رده
همی بر خورشید
دو گفتم بدیع
بگور ز بر
جوانی که

اگر با تو ام جنگ
بدین تیغ کاغذ میان
که بسته کین
چمان بدید شاه
که چشم من
چنانم چه
چنین بود
اوشن که
ای چاره سازید
بگور در ز
اورید که
بگفتم سر
ایلی با من
پس اندیشه
دل پهلوانان
شکسته شود
چنین در
ندانی که
سپه را همه
همین ز که
که سخت کمان
بچاره بسی
شویم و ز
بخندید و روی
ریش از
خوشیدن
سپه داران
وزان پس

دل بران اغ در
نزد دران جنگی
نزدیک کور
پیران سالار
پیران شند
کزیران شیر
که بر کینه
همی بود
کزیران کز
تو با من
وزان کشته
نیامه ز
بگور در
که پیش
وزان پس
سازان پس
بگفتار تند
بنا لای ز
بازوه ز
زیران بر
چو جوی
بخرم فریست
ازین ک
سوی وزبان
باورد با
بر آمد
گرفته بر
که تا جنگ

بسی که من سر
بدین کز نا
سپاه یکی
فرشاده آمد
چو سپه
کزیند همیشه
بدو گفت کور
کنون گاهم
دیلمی کن
از آن پس
یکی بر کز
بگور ز
فروان سپه
کرانداران
سپاهش
همان که
چو پیش من
او دیگر دو
تو اکنون
بدو گفت
ترا از
همه نامداران
چین گفت
که ناز
ببالا بر
نشاد می
زنگ از
جز شد
نرفت از
بر پشت
بپسند
که کور
نشان
که او
بدو گفت
سواران
نیم من

گردون بر
که بر ترک
که ای
کزین بود
همی با
بجوید
که باشد
از ایران
که روبا
سواران
که با من
شند از
همه بسته
فرستم
بگفتار
بر او
به پشت
هم جنگ
بر سپه
که کرد
اگر کسی
بگور در
نزد و
بکینه
خوشش
همی ترک
سپه یکی
پیش نیای
بگور در
سبک تنگ
نه چینی
سیان
چو بر باب
بگفتار
همه کینه
نزدن

خو استن پیش من
دستوری فیتن

چنین گفت
که از تن
چنان بکن
نشاید چنان
که او کار
که گرون
بگفتم ترا
همه ز که
سواران
کنند تا
بر این
بدین

بدو گفت پشیمان گام من
 شایسته گناهیان شد بد
 که این مذکر درستان ساختی
 شکستی ترکان گریبان سپاه
 با هم آمده بود کجاست
 من ایک بختی خیر گشته ام
 و چه مرا ترک و دعوی زده
 تو تا بر نشستی برین شک
 که کنی با او در ده گاه
 لبان کی زرم دیده هر بر
 مرا که ندیدی بر زرم ستر
 که بر باز داری مرا برین سخن
 بدو گفت نیک شتر و سخت گری
 شتر از او این جنگ جوانان
 شکسته شود پشت بر آن کج
 ز سینه داد و گوشت بر آن کج
 بنوازه آن زمان کی بود پهلوان
 مرا پیش جانان کی گشت
 که هر چند پشیمان جوشت نو
 در کار داری من پهلوان
 چه با من چنین آیت چاره بود
 نه فرزند باید که گنج سپاس
 پسین گفت پیش پر خست
 بر بخت هب از میان سپاس
 ای سمان بر ستر زید
 بسی از بخشش تو می کرد که
 گزارد از نه جانان آید سیر
 بدو گفت ما را چه در جنگ
 اکنون ای جوانان شایسته
 که همان اندوهی انداخت
 اگر بودی بود دل ای نعم
 بدو گفت اگر کار است
 چه هب چه دید بر پای پیش
 یکی تر جان از لشکر گریست
 ز جوشن همه دشمن دشمن
 ای گوید زرم دیده هر بر
 زیدان سپاس زیدان سپاس

بنجوی نخواستی هسی نامی
 همه استان بر سر او کرد
 دل از کین ترکان بر او رفتی
 یکی ترک بخت که کرده
 نه از کین برین چه پنداشتی
 همان تکبانه که گشته ام
 نه بدشش کشاید یکا کج
 لشکر از دم آسود و شیران
 توانی شدن ان پس از ده
 فرحم بگفت حفره ز ابر
 اکنون زباید سراز شود
 بر این روی کج شکست ان کن
 که ستر ز زور و جوی چو تری
 که بخت نیکت بود بر پهلوان
 خاندان نام و گوشت جنگ
 بچ و سپاه و خست و کفر
 سخن رفت با او بهر جوان
 بسپهر چنین جانان گشت
 هر کار دار و حسد پشیمان
 نشاید که داریم جانان
 یکی با پشیمان پندار شود
 نه از زرم و فرمان سالار
 که ما را بدیع تو نامد نیاز
 که آید لشکر آورد که
 پرا ز خون ل زور و خست
 بگردان جانان بر زور
 چه باید مرا و ج و تیغ زگر
 ای تری ای سبای گریست
 دشمنان من سرتابی
 نه پیش زبان نه هر سرتابی
 ستر که نداری سبای زرم
 چنین بر خند کام تو پادشاه
 چه با او اندر آندر پهلوان
 که گشت ترکان اندر ستر
 یکی بل زید جوشن شد
 چه از ای تو هب اندرین
 کت آورد و پشیمان زیدان

شومش سالار بسته کرد
 که ای پهلوان جبار شاه
 بشوم ستر از آیدین درگاه
 پناه که زیدان نیکی پشیمان
 برای که گزوف و پند گشت
 چه دستوار شد مرا پهلوان
 چه بشیند که ز زور گشتار
 تو خردی سپه که نیاسی
 که همان کی بد گشت گشت
 بر او تیر باران کتد چون کج
 بگفت پشیمان بر زرم زین
 بنام من ز پهلوان پشیمان
 خداوند منسج مراد پهلوان
 بنام جهان زیدان
 بگویم اکنون کیور کان ز
 بخت این سخن پشیمان
 و نه ستر وانی زره و کلاه
 شو پیش که ان چه پشیمان
 او دیگر که این سبای گشت
 بناید شکستن و لشکر جنگ
 که با زور و سرش ز جنگ
 مراد ز کار شدت پشیمان
 برای که اندر جان ستر
 چو پیش لشکر شدش پشیمان
 با و ار گفت همچنان او را
 پناه پنداریدش دل پهلوان
 با نام پراز زور و خست
 سیه مار چندان در زور جنگ
 چنین بر گزینی همی پشیمان
 یکی مرد بخت من چو کج
 چو بشیند گشتار پور و لیر
 بر این راه کام زرم زین
 پوشید صبح سیاه و شش
 پناه سمان هر بردان
 در آن پس نرسد تا جانان
 که از سیاه اندرانی پشیمان
 همان بگشتن برین پشیمان

از زرم دست پر خست
 شناسای هر کار و زبانی
 شب و روز آسایش آید
 ای سبکالید بر بد گشت
 بریزند پشیمان نیاید بگفت
 شومش او چون هر بر
 بدینان ل زای پشیمان
 هر زرم و هر کار پیش آید
 با و در چون کوه در جوشن
 ستر بر زرم پشیمان
 ندیده کسی پشت من زرم
 خواهم گزین سپس ز کلاه
 که از ما در پاک پشیمان
 پیروز می شاه و کردان ما
 که پشیمان پشیمان
 پناه پراز پشیمان
 کجی خوست پشیمان
 ز ستان اندر دم ار
 جهان از هر میان شش
 پوشید پشیمان
 پسر گفت نام در زور جنگ
 چو داد باید بد و جان پیش
 بدیع تو جوید کردان پشیمان
 دل کیور از زور و پشیمان
 ستر که بدین خست و لیر
 پراز خون ل زور و پشیمان
 پراز آندر دل از آب چشم
 که از زور و پشیمان
 ندانی که چون آیدت کاش
 از او بترساید بخت تو کج
 میان بسته جنگ سمان
 که زیدان زور و زین
 زره و ما که بر گزیدند
 بچین سیاه و شش
 یکی با گت بر زور و پشیمان
 ز توران من بر تو زرم
 کت گزونی کینه پوشید

وز این از هب بر گشت
 شکستی بی سپس از تو یکی
 که خورشید مشیر کردان
 سپاه و دشمن پیش تو زان
 پشیمان که کینه پیش آورد
 پناه یا اکنون سپه کج
 ز شادی بر او آفرین گشت
 هر کار از زان آفرین و لیر
 جوانی و ناگشته بر سر پشیمان
 بدو گفت پشیمان کی پهلوان
 مرا ز کانی ناند خوست
 بخندید که زور و زور شاه
 تو تا جنگ با زور و جنگ
 که این پشیمان پشیمان
 در آید و که پیروز باشی
 پناه شد از هب و پشیمان
 چنین او پشیمان
 بدو گفت که زور و پشیمان
 بچین سیاه و شش
 که چون کاهلی پشیمان
 بگور ز گفت ای جان پشیمان
 اگر جنگ چه پشیمان
 چو در صیادش نشاند جنگ
 نشیانش از زور و پشیمان
 سوزی از هر پشیمان
 بدل گفت خیره پراز زور
 زان سجاد و ان هم کج
 در خستند از چندان بود
 بدو گفت پشیمان
 نوشته مگر بر سر پشیمان
 فرود آمد از باره پشیمان
 سلام پشیمان
 بر آن باره خست
 چو پشیمان زور و پشیمان
 که کج کج ای پشیمان
 تو کینه ای کینه بد خونی
 یکی بر گزین جای کج

بتردیک کور ز شادی
 و کز خست هم بهوشش
 که کور می بودی پشیمان
 بدان به بست تو کور و تها
 سپه با بدیدشت پیش آورد
 که کاشی سیاه و شش
 که از تو کرد او جاد و پشیمان
 هر جنگ پیروز باشی
 نداری همی بر تو خوشش
 هر مند با پهلوان
 که از تو کرد او پشیمان
 سمان کی سرو از او شد
 زود ما از جنگ جنگ
 بر آید پشیمان زور و پشیمان
 تر پشیمان زرم آید
 بسید و بر باب کردان
 که ای پهلوان جهان
 خراین کرد باید پشیمان
 نشاید پیوند کردن گاه
 جان من پشیمان
 بسایه کج چو پشیمان
 زره و زور و پشیمان
 سوزید کرد و پشیمان
 که تا غم و زور و پشیمان
 کز آب مژه پای اندر کج
 چو خواسته پیش آوردش
 پیش پشیمان
 که خورشید تانده پشیمان
 و لم زان کین سیاه و شش
 زان به بست جانان
 سپه و سمان
 چو با هر من کار از آیدت
 که بست و کج گزیدند
 یکی آیدین کج
 که پشیمان
 ز توران کج
 بدشت و در کج

د کرد میان دروید سپاه
بس این شدی تن خورشید
سپیک می اندر بان کرد
سگ گون یکی باز لشکر شوم
چو سندر پائی با درگاه
لیکبر که خویش از آمدند
چو شد هومان سلاح بنبرد
پایه در آنجای آورد گاه
ز ره پیشد کرده بهر سید گاه
که بر خاک بنشیند ز خون گاه
چنین گفت هومان که امر کرد
به و گفت پشیرن که تا کی سخن
دو خونی برافراشته سر سپاه
بدستی رسیدند کاندز گاه
نمادند پیمان که با تر جان
که کرد چون بود و پیکار چنان
چو بر باد و پایان بستند زین
چو تیر آنچه بود اندر انداختند
دانشان چو شیر از پیش نه با
چو برق چشند از تیر سینه
بند و سترشان بجز آن سخن
بر آنچه چو بستند جنگ بنبرد
پسیدون گشتند از اسبانی
بدان اندکی از بر خاستند
دوان خشک غرقه شد در آن
قرن از دور لرزان از باد بید
زمن کسل امر ز تو شش را
چو در کردین آن آن این
بنده دست پشیرن بسان چنان
فرود آمد سر که شش از آن
شکست آمدش بخت بر کشتی
مرا زین خبر سر بر سر بنیست
سرسش از شرک شکر گشت
بجای آنش چو کرد بنیست
چو پشیرن که کرد از آن چنان
درفش سپه دشت بر آن گشت
برخت و پشیرن چو کرد از آن

بگردی بسی بر پل نام جهان
بگر سیری آمدت زان سر
که با دشمن بود بر سر شل
یکدیگر نزدیک همتر شوم
نه چند ترا با شاه و سپاه
بر پهلوانان ستر زاده اند
پشیرن پیش بران همزد کرد
پشیرن نهاد و دو چشمش را
دانشان سر ز مغز خضری
یکی دستمان اندر آری
بماند بگر حشبه پورینو
کجا خوابی آهنگ آورد کن
چنان کینه ورگشته از کین شای
ندیدند جای پی آدمی
نباشند بر خیر کی بد گمان
بر زخم اندرون کار کرد چنان
پراختشم کردن دلان گون
پسیدون سوی تیره پر خفته
باسب و با سایش آید تیار
پس آتش از دخت از تیر گشت
نشد سیر دلشان از سخن
که از پشت سپاه اندر زدند
بنو زد بر کید که پادشاه
بگشتی که سترتین پارتند
در سنج و زنا پسیدن توان
دل ز جان شیرین شده سپه
نخندار پهلوان چو شش را
که آمد ابوددی ای این زمین
ز سترتا پایش باز چنگ
نخندش سپان یکی از دوا
سوی کرد و گاه جهان که در
که با پیل کین بستن ز هر بنیست
خش را سجا کند از کله گشت
بدول سپردن ستر از بنیست
بنو دشمن که ز جز تیران سپاه
سپان سپه آن آره پیکار گشت
بر آن بخت سپاه از دفع تیران

بگوشمن دوست چند ترا
بدانسان بشکر و منت با
خوشان غن زده و پیکار
وز آنجادهای کردن از خفته
سرترا چنان در ماقم ز جانی
همه شب بخواب از پشیرن
که من پشیرن کیور از خستم
هم اندر زمان پشیرن آمدن
سومان چنین گفت کانی پشیرن
که با آهویی گفت غمزدان
بجو کنگا بد کنی کارزار

نگردن گشتان بگر نید ترا
که کی از تو کرد و بد و دگداز
کنان پشیرن کمال خوش گمان
سپایم سبزه ترا ساختند
که آن پس بشکر نیایستند
ز پیکارشان ل شده پیکار
همه شب همی جنگش آهستم
پسیده رزم با تر جان
بهردی ز منی و ش سر یاد گاه
که کرد دشت کرده همه پشیرن
و یاسوی سپه بر آری گاه

رزم پشیرن با هومان گشته شدن هومان

نه بر آسمان گر گسار کرد
نمنا هر که با بر دانی سجان
بگشتند و نه سپان ز آند
کجا نه چو با بیت بر ما فتنه
چپ رخت کردن چنان چنان
پس آسوده گشتند و دم زدند
ز آسین بر آن آسین آسار
عمود ز سپ تیغ برداشتن
که زید کید کرد از ورش
پس از سپ هر دو فرود گشت
ز بشکیر تا سایه کستر و شد
فدا آجا بیستوری یکدیگر
پزدان چنین گفت کی کرد
بگر خسته هومان چو چرخ
ز پشیرن سندر و در هومان
که دشمن سپ کردن تیران
بغلطید هومان سجا اندر
که ای بهتر از جایگاه دوان
کین سپاهش پیش سر
گشاده سیل و گسسته گد
چو شد کار هومان بیستاب
تر سید ز بنوه مردم گشتان
بر آهجت وسیع سیاهش سر
تر سیدند او بار هومان دید

سجاش سپرده پی شیرین
نخیر و دل کینه با تر جان
ببند زره بر که بر زنده
بمیدان جنگ اندرون گشتند
بانیزه آجا ه سنان
بدان آتش تیر غم بر زدند
نیامد بر غم اندرون آید
از انداز و پیکار بگله گشتند
ز با ز سپاه فکند ز پشیرن
ز پیکار پیکار دم بر زدند
دو خونی بر آنسان هم پشیرن
برفتند پوزان کی آسوز
نودانی سنان من آشک
سپه گشته از در دوان پشیرن
بهر عیب کرد و چو گشت
غم آورد دشت میون گمان
پس دشت شد سر سر هومان
ز جان ننگوی ز شتران
به شاه خون جوار پدر
شش جانی کید که جانی هر
دوان تر جانان هر دو سپاه
که یا بند از کار ایشان گشتان
بهر شد عثمان هومان بر
که بر دشتش چنان پشیرن

چو بستند هومان غنجه گشت
سرت را ز تن او در نامند
چو سودست کاغذ ز کین
چنین سخنش او پشیرن گشت
وز آنجا که روی بر گشتند
سپیده چو از که بهر بر سپه
یکی تر جان از لشکر نخواهد
ببشت شاه جنگ تب شک
امید تمام مردگان تیغش
زرد امیک پای من آه گشت
که فریاد و سمان نباشند
بر آهیند سپه بر هومان
ز گوه کنگا بد برون تا فتنه
ز دوشک از یار و فریاد
بدان آید و یک با شهر یار
با سپان جنگی سواران جنگ
ز پیکار و لا و تیر فتنه
زده شان را که همه گشتند
سپه بر گشتند و شش تیر
بگردار آتش چو تیران
دوان پس آن نهادند گاه
زیزدی کردن دوان کپ
که شد بدست اسبشان چنان
بهمی زرم بستند با یکدیگر
بخور آید بر ز پشیرن
اگر ز منی سپه جنگ
بدان خشکی باز جنگ آید
ز هر کوه ز دوزخ نمودند
بر آورد شش جانی پشیرن
نگرد پشیرن ان پشیرن
تونی تو که جز تر جان بنیست
ز دشتش دوان مرانده با
ز نامه سر سر و نیست با
تایش کنان پشیرن گشت
بجنگ اندر آید بر سان کوه
بران چو پیل یک گشت
بدو گفت پشیرن ترس از کرد

چنینی او پشیرن که گشت
چنان که تجارت فراوان
رواگون بر نهان گشت
ببست چاه با دهر می شیر
شب شست او در کله گشت
بشدن آن همه شب با پشیرن
بگنگون با دهر شش زنده
چو جنگی پشیرن که از آن جنگ
سرت را چنان بگسلند
چو پشیرن بر آنان تیر اباد گشت
نه ز ایران چو پشیرن گشت
بزه بر نهاده گان بنبرد
سرتان سوی دوان آید
بپشیرن اندند دیدند کس
بگوید ازین که دشمن بود
کینه کشیدند چون جنگ
گمان کوشه بر کوشه سود گشت
که تا کرد از دوش گشت
تو کشتی که از دوزخ رشتند
فرود سخت از یک گشتند
که ز دوازده ناید و گان
گشت اندر آورد گاه
دو جنگی بگردار شیرین
بیکدیگر کینه ز بر گشت
ز دوار پشیرن پیش آید
دزین جستن کین آهنگ
که از آن بسان جنگ آید
فران آمد آن بند چرخ بند
سوی بخورد و چون آید
فکند چو سر دوشی چنان
خرد را بر ایگار پیکار بنیست
بچنگال شیران شش کند با
نباشند بخت فریاد رس
چو پیش جت پشیرن گشت
پسند نباشد گمرا گد
درفش سر با دوان گشت
که پیمان همانست در گشت

تا آنکه سوی لشکر خویش
 بدیند از دیده برخواستند
 در نفس سرسبز از ایران
 بتوران سیدان تاج جهان
 جهان تیره شده و شایسته
 سبک بشود کرد لشکر نیاید
 در آنجا همی بسایانند
 ای کسی جستان از تو پور
 خلیفه بر خاک نهاد
 چه دیدند هر پهلوانان دور
 ز پرن چنان شاه شد پهلوان
 که با شه پیکر و بوم زر
 کشادی چه با بدین تیغ دست
 بنیستین آنکه فرستاد کس
 برابر نیان پیشخوان کنی
 که کین جوان تو با ناوری
 بدو گفت بنیستین ای دیوان
 چونستین آن لشکر کنیزان
 چون کار آگهان کنی یافتند
 بشکر بفرمود پس پهلوان
 بدو گفت نیک اختر که تو
 کزین کرد پیشتر لشکر
 فرود آمد از ابر کردی سیاه
 چه پرن بنیستین اندر سید
 محمودی بود کانسر ترکان
 که ترکان بدین بر سپهر
 چه پهلوان بدین شست بر کینه
 چه پهلوان ندید آنرا نسیان
 هیولی بدین شستند و نمان
 بنده دست و بریدند و نمان
 که بختی از بازندان زمین

چونستین آن لشکر کنیزان
 بدو گفت نیک اختر که تو
 کزین کرد پیشتر لشکر
 فرود آمد از ابر کردی سیاه
 چه پرن بنیستین اندر سید
 محمودی بود کانسر ترکان
 که ترکان بدین بر سپهر
 چه پهلوان بدین شست بر کینه
 چه پهلوان ندید آنرا نسیان
 هیولی بدین شستند و نمان
 بنده دست و بریدند و نمان
 که بختی از بازندان زمین

تا آنکه هر چه دیدی بشیانی
 بشادی خرم شیدن آهنگند
 نقش خوار در خاک خرد
 بخت آنچه دید از بد بنگ
 نیاید بر آن خیره کفار سود
 آنکه سار کردن نقش سیاه
 طلا پیسوی پهلوان بختند
 بسی با تم آرد و هنگام
 ہی آتسیرین خاندان کرد
 نهر فرود آمد از پشت بود
 که کشی بر افتاده خواهد بود
 در افشان چو خورشید تیغ که
 دل شاه ترکان بهر بخت
 که ای امور کرد فریاد رس
 زمین بخون و در چون کنی
 سر دشمنان با کار زوری
 که از خون مین چو چون کنی
 سپاورد نزدیک ایران سپا
 بسکسوی کور زشت افشا
 که پدار باشد در شتران
 شگسته دل دشمن از نام تو
 و ایران پر خاشاک و جان هزار
 پیشه و دیدار تو را سپا
 درفش سرو و یکساز ایست
 تنی انداز مغز بر کشت کار
 سبک اندرون ک پیوسته
 فکند ز تنها جدا کرده سر
 برادر بر او کشت کیتی سیاه
 بر رفت و بدید پهلوان
 بر آمد خرم شیدن ای ک
 چنین تیره شد اختر چو ک

سرو باه بودی سبک
 ای پهلوان شاد زمین از نوس
 بدو نامی در هیچ بخت

بشد تر جان پرن آمد دوان
 طلایه پیونی بر افکندند
 همه لشکرش بر کشته خشن
 هم آنکه پیران سید گشتی
 که از روشنی بود شایسته
 پس آندیده بانان ایران سپا
 که پرن پیر ز می آمد چو شیر
 پس گاهی آند پرن ابوی
 که نقش بر باز فرسندند
 به از خون سلاح در پان فک
 گرفت آفرین پس با او
 ده سپا در پیش زمین نگاه
 همه لشکر را کردار سیر

دوباره چو از تیره شب گذشت
 سپیده دوان و بجای سپا
 که آمد سپای چو آب روان
 همه کوش و اید آوارشان
 به هر که با بد کردان سن
 رسیدند پس یک بد کردان
 سپید جوان کرد تیره بدید
 یکی سیر بر سب بنیستین
 چنین گفت پرن ایرانیان
 دلیری که فکندند آوران
 ز ترکانی دبره شاد کن
 بکار آگهان گفت از نیرنگ
 که نستین اینک بدید رنگ
 ای کند سوی هم بختی آ
 در رخ آن هر با فک که ک

بشد و شای از خورشید
 که در کتا به بر دست سپا

کوه کتا به زه بر کان
 بترد یک پیران بگردار
 بهوان نهاده سپه در کوش
 که تیره شد آن فرشتا پیش
 اگر چه همه چشمها میسر کی
 سخن یافتند آن فرشتا سپا
 درفش سپه را سر آوردند
 دمان سوی فرزند نهادند
 جوان دلیر حسن و مند
 سر کرد جوان شکر اک بر
 بدان خست و بخت پید
 پر روی زمین کرده غلام
 دوان دمان و پادان پیر

چونستین آن لشکر کنیزان
 بدو گفت نیک اختر که تو
 کزین کرد پیشتر لشکر
 فرود آمد از ابر کردی سیاه
 چه پرن بنیستین اندر سید
 محمودی بود کانسر ترکان
 که ترکان بدین بر سپهر
 چه پهلوان بدین شست بر کینه
 چه پهلوان ندید آنرا نسیان
 هیولی بدین شستند و نمان
 بنده دست و بریدند و نمان
 که بختی از بازندان زمین

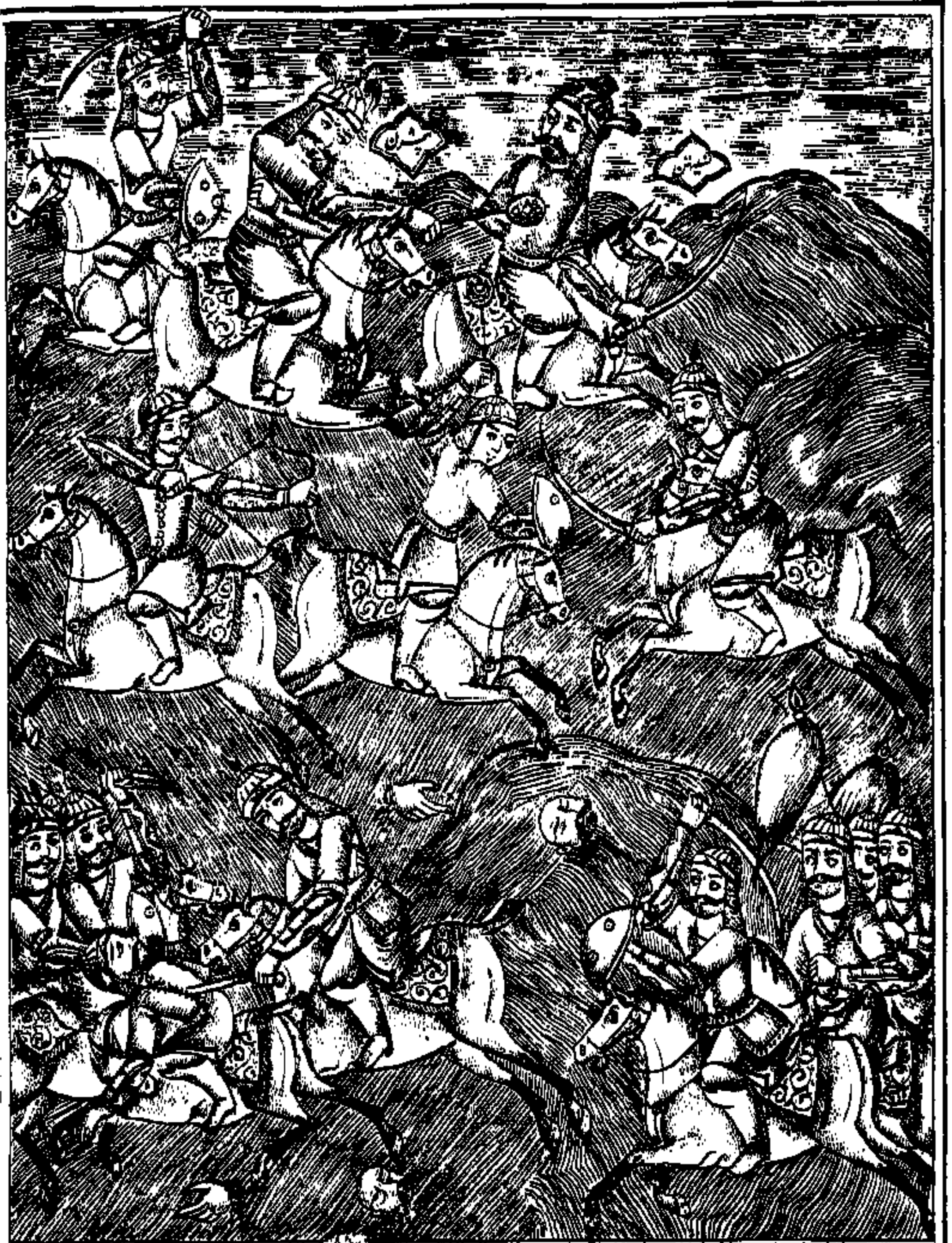
چون دید بانان کان دور
 که جوانان پیر و زری شهریار
 چه شادی که نو میدی برود
 غریبید آنده توران سپاه
 چه پرن میان دور و سپاه
 سوی پهلوانی دی کا شند
 چو دیوانگان کی گشته دوان
 چه خوشی روی کرامی سید
 دزدان دمان سوی آلا شند
 سیلح و سر و سپه پهلوان
 بجز ز سر و سپه پهلوان
 بدو داد و گفت ای کور شیر
 دزدان روی ایران پراوردند
 سر زد کتی خبک را بر چنگ
 برده هزار از خود سوار
 چو رخ بزد یک لشکر فرار
 که فکند ترکان همه تاضق
 یکی باکت زد سوی کارگاه
 بد انسان که رستم شنون
 بخواند آنرا نسیان سپهر
 پذیره شویان خنق را چو
 همه کز نا پیشه زد پاک
 کار سپهر بود که در نبرد
 دور داند که در کجا و بر روی
 بجز کز و سیشسر کیر دست
 هو اسر بر کشتند و کارگاه
 از این ز که آتوران سپا
 شانی سپارد و بنیستین
 چو بشیند پرن بر آورد شوا
 همیخت کای کرد با جان
 برادر کرامی تر از جان

بشد و شای از خورشید
 که در کتا به بر دست سپا

درفش و شای سپه ز تور
 دوان آمد از مرکز کانداز
 از آن پس با بر و سپه رنگ
 از سر بر کشته کرد آن ک
 رسیدند آن سپا بخت شای
 دمان دید که نهر بره شند
 هر سو فرشتان هر سو دمان
 ز اسپانند آمد چنان پرن
 تالش کمان کرد خنده راه
 پیش سپه که کور بر
 که تیغ آه با جامه خسران
 کس این آرد تا رانیاورد
 دل ز دور دخته پرا ز چشم
 بخون برادر ساز می رنگ
 میان بسته بر کینه کار ز
 سپه راهی سوی مامون تیا
 بدان افق کردن از افق
 که آمد سپاهی ز توران آن
 سپه دار داند که آن چو
 همان تیزن پهلوانیورا
 سپه اندازد بر روی نیر
 یکی ابر بست از بر تیره خاک
 بر آمد خرم شیدن کیر دود
 رسیدند ماد پرن اجوی
 کمان بر شش کجا ک است
 زمین شد کبر و روی خ
 دمان پیش اندر ک فکند
 و کز و و دید سر کرم
 نماند آنرا سپه ز توران
 همیخت کای کرد با جان
 سر و دیکان کرد جوانان

بشد و شای از خورشید
 که در کتا به بر دست سپا

بشد و شای از خورشید
 که در کتا به بر دست سپا



<p>سپیدار ایران بر دلگرای سپیده دوان اندر اسپا سپیدار ایران سپدرسید دناو یار خا بد بکیم سپاه اگر بر کشای دولت از چند سجسته نموده ان کار فرود ه زان لشکری که پیش چو دگر در شرین بود رنبر گناه از لب ده چون سپاه در ایده که ایران کنه پیش</p>	<p>سپه اندر دود و بگرفتگی چیکار تا کشت کیتی سپاه از اندیشه کردن لشکر رسانم کنون کسی می بشا زبان آرد بر سرت بر کند سخن هر چه پران و کشید بجو که گناید در آمد بکنک که باکر زان توران کرد بایران گذارد بنیر نگاه نخوا پس به یار از شاه پیش</p>	<p>سیان سپه کاویانی زینش بگردند شکلی که چون آفتاب پس کشت کاه در دزمی کما فرستادن کیو پیوند مهر وزان پس کجا در کد سخن هر سپهر آن کجا رفت تو دانی که با اندام پای سجسته رسد زان سخن گوی</p>	<p>پیش اندرون بیجا بی نداوند کرد ان کرد نشان بگردیم و کشتیم از ایشان نمودن و کار کرد ان هر از ان زخم دلها پرده افند بناسه درونی کسیر او نمود ای شاه ایران جهان خد که با او چه سازد نهبت بجا</p>	<p>بمه ناداران پر خاشاک بشاکه سوس خیره رشیدان کافی بر دم من پیران کنون نوسیده نامه را خواند کشت یکی نامه رسد و در کیشا ز پاسخ که او داده بد کسور ز جوان و نستین چکوی بیر دخت زان سپن ز سپا مگر خسر و آید پشت سپاه و دیگر که از رستم و پند</p>	<p>ابایستد و کر زه گاه دو لشکر پرا ز کینه و جنگ دواند سوس شاه توران بر آرد و خواهم سخن از زلفت با گاه کردن و کار سپاه بزرگان مسترزانه پیورا سراسر همه یاد کرد از زار که با لشکرا آید و کجا است بسر بر بند مر که از گاه درد همه از شکش و پشیمان</p>
---	---	---	---	---	--

ز که ارایشان بخت خیز
 بفرموده رفت پیشان
 اگر هرگز نتواند من شکست
 بیدرود کردن کرفتن
 خیز و خواب آرشان تبوی
 پذیرد فرستاد شتخ را
 بفرمود تا پاره برداشتن
 که کور زور و مهران سپاه
 نویند نامه پایش خرم
 پاورد بدو چو فرمان شنید
 پادشاه بر خلعت بگفت
 نشسته بگره زد و کشید هم
 بود تا که دشت و فرورد
 وز آهنگن پیاده چو سرسی
 چون نامه را باز پانچ نوشت
 که اگر آفرین کرد پرسلوان
 همه او ندگوانی تیغ خفتن
 سخت آنکه کفی که مگر کور
 سپید یکی دوستان در بر
 و لیکن می از خوب کردار
 که او خرد بر گزیند هجا
 ز یک اشرد که مشتی ز
 ز شیران چه زاید مگر شمشیر
 چهارم که کفی که از سیاه
 بدان ای پادشاه پیشان
 ده یک کران لشکر سپران
 که از جای که او زند پای پیش
 برایش که شد ز شمشیر
 وز شو که هر سب شمشیر
 بگردد که دشمنان پشت
 بخت از او دانسان از لب
 بفرایم اکنون که بر کس
 تو از جنگ بران میزاید
 چه بران نزد تو بود دلیر
 برایشان تو سپرد زاری
 برایشان شمارند تا سید
 چو پیش خسر و بر نشد

رسا که شاه سپید کرد
 جوانی بگردار پیشان
 همی جسته بیدگوندت کا
 بروی آرزایش فرخ بد
 چه تا یک شب را پانچ
 چه مایه دلیران کتلخ را
 بر سبش درگاه بگفتند
 ز هر یک سر بر سر سپید
 بفرمود تا نامه بروی بخون
 همی بخت تا شد سرش نا
 درم داد و دیار و مگر
 همی ای ز خسر و پیشان
 همی استرین خواند برود
 نشست از برگاه با فرقی
 بدید آرد یازد از خوب
 که جاوید با دمی روشن
 فرزند که دایانی رفتن
 بزرگان سوزان خور
 که دستور پیش بر آرد
 بخت همی ز رفت سپید
 بوشش زوید ز عا
 ز کوشش نمودن بران
 چنان چون پرنده را روی
 سپه را همی بگذازد آب
 هر کار شایسته سالار
 بر آکنده بر که توران
 بدشمن سپارد همه جای
 بر آمد ز هند و کشید
 همه مهران بر کشاند راه
 نماه بجز باد در مشت
 که ناید بین و خبر
 بنید و دمنده سپید
 سپه را پارای پس بگردد
 کن بدلی پیش در چشیر
 کرد و ای بر ایگاش
 بخورشید تا بان بر آرد
 سپید همی ای دبا

چو نامه سب اندر آرد
 بخت این سخن بر سر
 چو بتانی این ماند رنگ
 ز لشکر خوششان تیغ
 بر ایگاش پریان بر آرد
 سپید چون بد روی
 بچرخد ز آرد چو خسر و
 درود بزرگان کسب و
 چو بر خواند نامه کسب
 یکی دست ز جامه شریار
 از آن سخت باشاه بخت
 بشکیر خسر و سر و
 از زو هست فیروزی
 سپاس از جهان زیردان
 بنزد یک پیران فرستادم
 که هر کتری کان جی
 کنون آشکار نمود آن
 تو باد دشمن ز خوب
 مرا این رستت که کار
 بیداد بر نیست پیکار
 ز پیران فرستاده شد
 که او بر لب و در چون
 چه هر سب چون شمشیر
 پنجم سخن کا کسی خوشی
 ز زین که رفت شمشیر
 الا ان غرکت پرده
 و شماس که شهاب
 بداند و ز هر که بنیاد
 دهستان که کان آن
 چه همان سید تری
 بیکار نشد پیش از
 چنین استا میدم که از
 ز طوس ز کا پس ز
 رنس هر بانیکه با سپاه

بفرمود تا بر ستور
 پیش پیشوار پور جان
 بروم بگردان باور
 سگستان بر سب کجا
 بهنقم بزد یک شاه
 که ای پهلوان اده شیر
 که کرد و مالید بر خاک
 همه کار لشکر بدواز
 زیاقت رخشان نان
 پاورد با تاج کو هر کار
 نشسته بود و می نشسته
 پیش جاندار آمد سخت
 از وجبت دیر می
 پانچ نامه کور و زو
 پاریش و فرستادن طوس
 سپاس از جهان زیردان
 چه مایه در این داد
 زینکی سپرد و ان
 که پیران توران که
 از آواز کان جی گفتن
 تو سپرد باش بدشت
 پند هست یزدان
 سپید پیران نهاد
 نه زان که دایه سوی
 چه رستم سپاه
 همه کوان ل سپاه
 بر آرد ز خوار ز م
 شد آن پادشاهی
 بروم و فرزند
 که او بگذراند سپه
 بگردان و بجز
 جدا شد غم کجا
 بهجای رول دمی
 دید شاه دانی
 درود فرزان فرستاد
 سر سر همه ز م

نشسته خسر و می
 سینه گفت کا می
 شب روز و ناسامی
 برو نشد ز پرده
 چو از راه ایران
 چه بود دست با
 فراوان پر سید
 بدو او پس نه
 پانکند و ان پس
 همیدون برود پیش
 با چهره بزرگان
 چه سید نه جان
 پیران بنالید
 دیر خردمند
 سخت آفرین کرد
 خفته سپید
 چو اثر ترار
 پند رفت بد
 مزان سخن
 نه چند جهان
 و دیگر ز سپاه
 نپره کجا
 تو زور و دیری
 چنین است بکسر
 که خاقان اول
 بر او دشمن
 بدان ای سپه
 بر دم اندرون
 که از سپاه
 بختا پیران
 ما بر کند
 سن ندی
 که از نامداران
 چو آید
 همیدون
 بران نامه
 همی که

فراوان نگاه بر
 یکی تنگ روان
 بی نام من
 بهر مهران
 اسل بر خسر
 رسیدی بدگاه
 بر خوشی
 جوان خردمند
 که دیار و سپاه
 امانین
 که نشد بکسر
 او دیده چو
 بر راز و دیده
 سخنها می
 خداوندی
 همش را ای
 ز دشمن بر آرد
 سخت اندران
 که پیران
 دلش اتوار
 کجا یا کردی
 بسبک اندرون
 چنین ان
 اکنون باز
 فرزند آتش
 از آن بر لب
 همه کار با
 سوی شوار
 ز چون بر
 بدشمن بد
 نه پند
 سپاه سپاه
 بسوی فرستادن
 نباید که
 پشت سپاه
 فرستاده
 بختا ندان

سپاه و با بکسلاند ز جای
 کهنان کشت بود در جنگ
 تو کشی که خورشید گردان
 چو طوس زورش را در این
 ای پیل با کوس پس با فرسی
 چو آمد بزور یک پرده سوزی
 نوازیدن شاه و پیوسته ای
 نوازیدن شاه و پیوسته ای
 بود و پشت برائی و با سپر
 و پیران زمان پند و قران شاه
 از اسبان کله چه بود پس
 بر افشاند بر لشکر آن خوسته
 بفرمودشان بکار ساختن
 چنین گفت که کار خرمین
 چو این کشت از این زمان
 از آن گشتی شد دلش سپید
 یکی نامه فرستاد پس در
 او که گشت که بجز در
 بر آن نه گیتی همه کام تو
 ز مرد و خرد روی بر تافتی
 که آمد که بخشایش آید ترا
 روانت مر سخنان که از تن
 برسم که که با دو کبر سپاه
 در آید و آن که خانی خون
 بدان بفرمایم تا زمین
 از آگاه و پیران پرورم بر
 و گنج شهرت تا با میان
 زرد تر که از دشت آسوی زوم
 در بنو که شد مضمون سوز
 ز کشید و ز کابل قندار
 ز آنکه که شکستش به چین
 بدانی که من هستی خوستم
 که زمین از ره کشتار من
 و زان پس آن که در با شتم
 فرید و گ از در و سر کشته
 که من بفرمایم این کوه می
 بسوزد می بر سپهر برلم

مرافت با چنین است
 جنگ اندر آید بجان جنگ
 بماند و قینب سواران عالی
 سبک شاه رفتن سپید گفت
 ای تاج و تخت شاهنشاهی
 بر آمد خرد شدن کرمانی
 بی گفت از آسوی بندوی
 بمالید آن نامه بر چشم روی
 بشکیر نشت و بکشاد در
 یکایک هم از پیش سپاه
 بشکر که آورد کسیر کرده
 سوار و پیاده شد آرتس
 دل کوش او ن بچون حسن
 نیارست کس لشکر چین
 ای نامه از این پیش شاه
 سومی چاره بر کشت و پند
 نوید سومی بپلوان کوز
 سوا پر بسی لشکر از
 چه کوفی چه باشد سر انجام
 کنون آنچه هستی چه پیش
 ز کین جستن آسایش آید ترا
 ز خان سخنان باز کس خشتین
 جنگ اندر آید و این کینکا
 بدین ز که با من آد سخن
 پیشتر پس ز نورده کین
 که من فرمود کسیر و او که
 و که مرز ایران جاسی کمان
 پس بدین بنگلان رای بیم
 سپاهم بر او کشور نیر و ز
 روانه و سومی سندی چشم
 بر دزدم کنون سراسر من
 بهر و وفادل پیاوستم
 نه خون رسختن تو بیکایک
 که و کان فرستیم هر که چرخ
 کجا ابرج نامور کشته شد
 سر انجام نیکی بگویم می
 بگویم که کین از میان کین

پس آنکه شه نوزاد از آنجاند
 پتیره بر آمد ز درگاه طوس
 و در قنده پیران از آنسان
 ای صده هزار از کردید سران
 با چرخ از پیش خستردان
 پذیره شدند شش مایع بر سر
 که چون بسپکستر بیستم
 چو بکشاد و فرستش بخانده
 همه نامداران لشکر بگاه
 سپه کسیر خواندند از فرین
 در کج و دنیا و تیغ و کمر
 یکی لشکر می گشت بران
 بر قند پیش سپه سردار
 با سبب سلج و سپه و زور
 تا خورد می شاه با خنک

بفرمود تا پیشتر لشکر براند
 خرد شدن می روی کس
 که شد و شانی ز خورشید
 همه پهلوانان کند در آن
 که از آن تازان دل شادان
 همه مهران بسته زمین کم
 چو نه ز پیغام بکشاد چو
 سخنها به و که خوانده ای
 بر قند بر سر نهاد و کلا
 بر آن مردان شهر یازمین
 همان فرود جوشن خور
 زمین از می باد پیمان سوز
 از آنه لشکر کردار که
 پیلان کبکی میسران
 بی ایلان زوم را کردی

نامه پیران بگور رگشواد

انگار کز بیان در دیده سپاه
 که کن چندان پیران من
 که آمد که کردی ز این کینه
 بکین جستن مرده ناپید
 پس از هر که نفرین در کسی
 نه پنی ز هر دو سپه کس جاسی
 بدینسان می جنگ شکران
 چنان چون بجای منو چرخه
 از ایران بگو اندر آیم
 و که که گرانان فرزندهای
 چو شکان چون مرد و دیکه
 ز نزدیک و با نه خا هم سپاه
 ز آنکه که هر سپه بکوی
 و زان پس این کرده بشم
 سومی شاه توران فرستم
 چو پیمان همه که در بشیم
 پس زدم از دست تو این
 فراین هر چه با به جنگی بخور
 مرا کج و مردان زان پیش
 و دیگر که از کردار جهان

جانا بر بردار این کینه
 ز خیشان نزد یکیشران
 سخن رسختن بر با شکی
 سر زنگان چند خا می
 که او نام رشتی بماند پس
 بر زرد و آن کینه مانده ای
 همان زنی بود پیران کنی
 بخشش همیشه پیران گنا
 در غر چکان در دروم بست
 نهاد دستش جهان گوی
 بخاراد شهری که پیشش بگو
 سومی اختر بر کشایم راه
 الا انان اندر سپاهم بی
 ز هر سو زوشین خاتم
 که ما را از کینه میچید سر
 ز من خوسته هر چه خوسته
 به و زوم بدست و فاشیم
 و زان پس این نامه کنی
 بر و انکی نام از ان تو من
 بر رسم سوسی آشکاران

سوی هستان سپه بر کشید
 سپاه و سپه بر رفتن گرفت
 پیران که بر کرد کستی خبر
 بنزدیک کوزنده نهاد می
 ای با خدمت و خوبی و خرمی
 چو آمد بر نامور پهلوان
 پس آن نامه شهر یازمین
 سپه دار بر شاه کرد از فرین
 پس آن نامه شاه مستخرج
 سپه دار روزی با نرا بخور
 بر روز دانی او یکسر کلید
 اول نه پیشان از ایشان
 بدیشان نگه کرد سالار
 اگر بار باشد جهان زمین
 پیران رسید گیتی زمین
 در دستور فرزند و ای گیتی
 سر نامه کرد دست برین ک
 اگر تو که کردی زنی این گیتی
 تن پسران نشان بکنند کجاک
 بلکه کن کز ایران توران سوار
 اگر با ز ما به شده دور کاد
 پیران که موی سپه سپید
 و زان پس ک دان که پرورد گیتی
 بکوی کونان من اندر شتاب
 هر نشور که مرز ایران منی
 و که طالقان شهرت فایز
 و که از در طنج تا به خشان
 پس بدون بر و در سفینه
 پیران از من در پندون
 و ز هر چه پیران کوف
 بسو کند میان کلمه پیش تو
 ایم آیدون تو نزدیک خست
 فرستم همه سپه سبز شاه
 که بکستت همگام شاه بزرگ
 بناید که این خوب کشان
 و کینک این کینه سخن
 که نپسند از ما بدی او که

همه دشت خوار زوم لشکر
 زمین تم اسبان نه کشی
 ز غنچه دین شاه پیر و زگر
 ای نامه از ان پر خا شوی
 تو کشی می بر نور دوز می
 بخت آنچه دید از شمشیر
 بگور زاده و در و در جهان
 بفرمان میو سید روی
 پیار و در نهاد پیش پیر
 بدینان نیار دانی شاه
 چو آمد که کینه جستن بر
 همه غرقه در آیم در و بیم
 زمین تیره دید آسمان جود
 پیغمبر عا از اید ز چین
 که سالار ایران چه کند
 بخت اندران جستن کین
 پیران نیایش و پیر
 که کینه بکستی پیر
 ز پیران نداری می کین
 چه ای به شده و اینک
 بکین درون کلمه کینه
 بدون نامه سوادان
 کون بخت کینتی فرود گشت
 نوزدی فرستم با فراسیاب
 کجا کینش ترکان منی
 پس بدین بخش از درون
 همین است از این پادشاهی
 سخن کینک آن پادشاهی
 زاریم مار یک از این پس
 سخن و سپاهم ای جنگ
 که از این پس شام با نیش تو
 یکی نامه بسوی کینک
 در کین بنید و کمر بر سپاه
 ز بد کوهی سلم و تور ترک
 کانی سبستی بر بند کین
 پس بدین جای خون سخن
 که از این پیران و این نوم

اگر سر بی چو ز کشتارین
 کین کن کردن ایران
 هیچ دن من تو باورده گاه
 پیش تو آرم بر در بنبر
 گذر شان تنی جوان شو
 سوی شهر ایران هم پنهان
 بر اینو جونی همی گزدا
 سپرد برادر اسپر گهن
 پادشاه و مندر و شردان
 بر ایران سپید وار لشکرش
 ز بس خوب کشاد در نپرد
 بهمان بود باید سخت
 پس آن نامه را پانچ آید شد
 از بالا چو خورشید کینی شد
 پر یکده که زشت بستم
 که بر خواندم آن نامه بر سر
 دولت باز بان چو هست
 چو شوره زینشیکه از دریا
 کتا چه سان کرد و گنوی
 سخت آنکه گمش من ز برتر
 اگر داد بودی بدلت اندر
 بسازیدی بی خنک لشکر
 یکدیگر برنت بد و نوتی
 بد از نور و سلم اندر
 سوز چو آن کینه را باز
 ز سر با سوز تو کین نهاد
 نیاید بد اگر ترا داد یاد
 بدان چنان بی پروا
 بر سر همی کنیز و ان
 خدای گویان خیره خون
 که سالاری و زود مرد
 پانچ پیش جهان ازین
 تو بشامش کارشت کرد
 چو یاد آید این کیم
 بدان ای کجانی ازین
 در امید دارم خسته
 ششم شهر با یک گدی ز

بجوی همه شرف پیکان
 کسی کو که ای بجز کران
 بگردیم یک باور کینه
 بیایدت پیمان کی غیر کرد
 کین انسانای ایشان
 که از هم یک کس سوی پنهان
 سپرد سر سربک اندر
 که بد نام روین روین
 دمان تا سر پرده پهلوان
 کردان ز شاه و لشکرش
 نمودن و راه و چوید خوب
 پس این پانچ نامه بدست
 سخن هر چه نیکوتران
 بگشتی سپید که نیروز
 نویسد نامه را خواند
 شنیدم ز کشتار تو در
 روان ترا زنده دایه
 نماید چو تا بر او قصاب
 نه جای فریست و میزند
 زیزدان از کر و مشن
 تر پیش مستی نبود سخن
 از کشور دمان او که کشوری
 ترا کبذ زنده راه سوز
 سر اسر بگسترید او کین
 بفر بزرگی جان که دست
 همیدون با نوز و کینه
 که بر یکینه جان شیرین
 بر کار دیده منسز کوش
 ز تن بگسلایم جان من
 گرفتار کرده نفر جام تن
 ترا دادم و گنج و فرزانگی
 چو کیم چرا باز کشته ز کین
 بدای همس که از آواز
 که نیک سر سر به می آشتی
 که فرمان چنین نیست از
 کشاید بدین گفتای چهر
 بروم آباد و منسز نهاد

کنکار دودی مرا پیکاه
 همیدون من از لشکرش
 اگر پیکان خون ریختن
 که که تو به دست پای کین
 او که من بوم بر تو سپید کرد
 از ایشان کردی کاسته
 بر آن خون که آید کین
 بنجایدش که نزدیک کوز
 بیاید چو کوز را دید
 به دوست درین پس آن
 خرد من سپید کن و ز
 سر پرده نویسد و خند
 بفرود نامه پانچ نوشت
 رسانید روین با پیام
 به کار چربی بکار آوری
 ولیکن بکار فریست و بند
 که داد خواهد جهان از نور
 شوایم که آید پریش حکمت
 سختین که آید پیش تو کین
 گو کردی همه شکست و سپید
 بی خود درین تو ز کین
 فریدون که از در دل
 اگر تو بر بد کرده دید باز
 بگاد پس کی که خود بخورد
 چه مایه بر کمان با تاج و کلاه
 که نیردان مرا ز کانی در
 من این کینه را ناورید
 من کنون هیچ بکشتا
 بکین سیاوش که بر میان
 ز کین سیاوش چهارم من
 که باشد ایران شاکر و یار
 بنم که گمش که پیمان کتم
 مرا شک فرموده او سخن
 که دکان آنجا است چهر
 سپاریم گفتی سر سر هر

شوخای بکشتار کردن کمان
 که نیم چو باید ز بنبر
 با سایش آید از سخن
 شود سخت کردن کمان
 او چه مرا خسترتیک بر
 شوند این ز جان از خسته
 تو باشی بدان کستی آید
 سخن کوی پشاید و پانچ
 بکش کرد و پیش نهاد
 سپارود و کذا در پیغام
 چو آورد زیند کین چو داد
 نشسته خندوی سگانه
 درختی ز کینه بزمی بگشت
 یکا یک همه هر چه بودی
 سخنان چینی بکار آوری
 زنگام که ز ز سنان کین
 که برود بخت سپید
 و کم کشت از این کار
 بزرگان هشار و کردن
 سپار تو بر کند می تمام
 سپهر این که هر چه بود
 بنفرین کشادی بر ایشان
 گذشت از رویان کار کرد
 بر آورد از ایران آباد کرد
 از ایران شدند از کین
 از آن او با سخت کردن
 بر دوستان سپرد پای
 اگر با کردم ز سپار تو
 خستی چو پیش ایرانیان
 که انکندی ای بر سالان
 چه مایه که با ز اسپان
 در توران صد ترا که کمان
 سخن سیاوش خون کین
 چه شک روین خسترتیک
 بر خویش خوانم یکا یک

بگاده او سپید و پشت
 همه یک بد کین زان
 کسی کش کین کار دوی
 نیازاری این سپاه
 سازم بر ایرانیان بکین
 او باید که زینسان کین
 هست از بر نامه مرند
 چو روین بر رفت از نام
 سپید بر بخت از آنجا
 و پراشد نامه بر خواند
 بروین چنین گفت پس
 پرازد کینه کشته دل
 یکی مهنه کوز ز بار و دوی
 می و رود در پیش چهر
 سه نامه که گشت
 ولیکن شکست آید از کار تو
 کسی که از بن باشد خرد
 به با تر جز کینه پیکار
 ولیکن این کینه پانچ
 دولت از بان سخنان
 با پند و اندر ز کشتار
 خرد که پس پانچ آید
 سیندی که برای بگفت
 چاری دادار کینی دیش
 با فراسیاب آن خوی
 وزان پس سخن سیاوش
 و دیگر که گمش تو با سپهر
 که از شهر توران بر
 سده دیگر که گمش زین کین
 زنگام بر مشن کین کرد
 به شاه خون کرامی
 تو کوی زهر تی گشت خاک
 چه میان کین کین
 نبرد یک خسترتیک
 چو فرمان خسترتیک
 کسی کن بزودی بزوی
 مرا که نیردان ازین بی

خبر از کینه کشتار ای
 سر از سوی خنک باز
 وز او بر دل از آرد ای
 خند می بر بوم و گاه
 بچهریم چشم و بنویم کین
 او که کوز خوی همی کرد
 بنوازدان که انایه فرزند
 در ستاده با ده سوار
 با خوش شک اندر آورد
 بکوز گفت آنچه در نام
 که ای پور ساله و منسز
 نشسته خرد و مایه
 همی نامه را پانچ انکندی
 از ستاده بر پیش خرد
 او که پانچ آید یک است
 مرا این چنین خوب کشتار
 کمان بر تو بر سر بانی
 که پانچ آید ز کین
 خردی کن سخت ز کین
 به آنکه کین کینه بر کین
 بزرگان ایران کین
 بفر جاده تا آید
 چه آید توران ز کین
 همش عدل بود و هم
 از آن مداران اندک
 کندی چنین کینه
 بخون سخن چند بند
 ز کینه بر آرم خور
 نه پنم بدلت اندرون
 سپرد ازین کوش در
 سپرد ز من او داد
 شاید مستند زده
 همیشه بسوی بدی
 بنیدیم بر خویش
 روان خرم وار
 سوی شهر ایران
 که اگر که نامش

پانچ نامه سپهران از کوز

سوی باشت ز ابر زخرد
 سر بندوان بارش سیا
 بیارید چشمتش شید که گ
 یک چند وین من تشر
 تو ای نامور پهلوان سپاد
 زمانه زبده اسن ز کیشد
 همه نامجوی همه کینه خزا
 از ابر تو با هر که میان کنی
 سبتم که نشی مرا بجی هشت
 گرم سپهری نامی روز کن
 من ز لشکر ترک چشم زین
 پیان ز اسن جهان شاد
 ششین با یوه ز خمی چو کرد
 از این کشته که کجایی از دل
 پراننده ز لشکر خنک
 بدان کتوم این بره ز شبر
 ازین کینه بر کشتن امیست
 فرود آید از به روی کن
 همان پنج نام پیش که آن
 بگوید ز بهر شترین خوانند
 از اسبان از بی زین تک
 چو روین بز یک پیران سپ
 پس آن نامه ز خوا پیش
 از آن پس چنین گفت پیش
 چرا من بچین برادر که
 چو سستین آن سر و ساین کن
 ز اسبان کله هر چو شایسته
 چو این کرده شد ز دافزایا
 که رو شاد تو زان بین بجای
 چو تو شاه بر کا داشت نیز
 از بخت برادر جهاندار
 که آن یزدی بوده بود آنچه
 کیشم که بود کتاب سپاه
 بر سپیدی جای که ساختند
 سپه را بر این نیاید ستود
 پیاده بچین جیشش بر کوه
 دل و ایمان همه در شکت

چه گشت مهر بهب را سر
 فرستاد ز ستم نزدیک شاد
 فرود آورد پیش خنک
 و ز این مدان شیران کرد
 که کن بین کردش جهان
 شکافت بد را بد آید بدید
 دهنون کرد ز این بجای
 و غار اجز با هم کری کنی
 از آن تو پیش هت و در
 توانی کنون با زه ز سپ
 سپاهم سواران کرد خندان
 که ز بجم که کجست نام سپاه
 باید زون سر سپه بکوه
 من ز کشته خود نیم دل
 ز خویش چون در پیشگان
 با بر بهانه نیامی تو کرد
 شب ز هر دیک کا کتوم
 کوا ز به پیش سالار
 بهر مود خاندان همی پهلوان
 و را پهلوان زمین خزان
 چاهر چه پیشه ز زین تک
 پیش چه شد چنان چو نیز
 یکایک رخ پهلوان چو
 که کور ز رادل نیاید بره
 نه بندم شخارم بدین کینه
 که شد ناکان پدید چمن
 ز هر سو بکش که آورد
 نودی بر بخت نه کام خزان
 که ای او که شاه دبیر چو
 بچس نام شاهی نه پیش
 که پیش تو آید بر روز بند
 نیاید ز کفار بسیار سود
 بر این تیان بر بیست
 سپه را دران کوه نشا خندان
 بهامون نیاور و لشکر
 بگردید با کرد و پهلوان
 همه شادمانی شد ز در

سوی نیم وز اندرون بند
 دهستان خوار زم آن
 ایران از خسته خیز
 که آید ز که روی اندر روی
 که بند سپهری سوزانده
 چندیش سپاه و کجاست
 زمانه بر آید سبتم سخن
 سو کند تو شد سیاه
 هم آید و ن فرودم بران
 بچ و تاج و تخت و هنر
 که از هر بانی بر این لشکر
 یکی لشکری بر کینه پیش
 میان و لشکر و صف کشید
 و آید و که با من باور و کاه
 بان تا شود ز لشکران
 که ناکاه بر با کجک آمدی
 چو این پنج نامه گشت
 سپه ایست مود مود
 بز که کان که این نامه
 پس آن نامه را هر که
 جیشد به پیش اسیر
 نزدیک خنکش فرود بر
 دلش گشت پر در و چو چنان
 از آن خون هشا پور کزین
 بر آن خون نهصد سزاد
 بیا یکون بست مار که
 پیاده چه کرد و کبیر سوار

چو نشد بگرد روی پر
 که ترکان بر آورده بود
 فرستاد نزدیک خنک
 را نام تر ازین همه کجک
 سر و تخت ترکان بکار
 سخن از خرد مند مردم
 فکندی و غار اسب کندی
 کجاست ز تو بر کس این
 و کین علم از هر هت
 بر آیم با تو که سپهر
 شوایم که پیدا و کین
 پر از در و از ایشان
 که آید و که سپهر
 پسند شوایم این سپاه
 زمان جستن کنون
 کین کردی پیدا رنگ
 فرستاده دهسان
 ز لشکر به نامور بخردان
 شیند از کت فوج
 بروین بران سپه
 که در خور آمد کلاه
 جهانید سپه بران
 بهشت کا مد جنگی
 نیار کشتن از مانی
 که از تن جدا شد که
 نامم بر این تیان
 دو سپه سوار از در کار

همه ستم نبوی با تیغ
 سیاهان از ایشان سر
 و زین مویشی کجک
 غیره می زردان فرمان
 که تا که در بد کو هرت
 بدان کاین چنین اشک
 چیمان مرا با تو کفایت
 بودیش فریاد من
 من آید و ن کا کت
 بهر جام کشتی ز مردان
 تو با هر بانی منی
 تا باشد من شاه هشتاد
 و که ز چشم ز نامه
 سپه خواه یا وز سالار
 اگر خواهی از من
 من این کین که
 که بر میان بست
 بزودی سوی پهلوان
 بهش را می پیران
 چو از پیش کور
 بر فتنه روین آن
 چه کذا رو پنجم سالار
 شکستنی و خاشی
 که آید و کلاه
 که از هر دو بوم
 غیره می زردان
 در کجای کین
 ز شاد با پیش
 از آنکه که
 نه ز پای بود
 بچین و ازین
 رسانم من کنون
 که ایران کا
 بنیتم ز م
 با بران سپه
 که دست بر
 برفت از بر من

بر آورد از ایشان
 که از هر سوئی تا
 بد غیر ز ک نام
 بنوعی غرقه کرد
 چو آرد جهان
 سواران شش
 خرد را و انت
 چه با به سستی
 کجک از مودی
 تنی چند کزین
 که دانی نهان
 که ز انیان
 سپاهیم و سازیم
 بر زنی کند
 و کجک خواهی
 بخوایم جهانت
 سواران گردان
 خرد مند و
 همه پند و
 بهر مود
 سوی لشکرش
 بخت آنچه
 بخرد آن سخن
 بتوی همی
 سواران
 برارم از آن
 به نیار و
 شخکوی
 بخت از بر
 کلاه و ک
 ذان خورشید
 که کرد و
 بتوران
 که آید
 نامم چو
 میان از
 چاه شاد

پیغام فرستادن پیران با فریاد و
 یاری خواستن از او

یکی بند نام من کن
 اگر زانکه چند مرانیک
 و ز آمو سپاه
 سپه راسته روز
 بر او جاکن
 ابر دست چو
 و دیگر که

من ز درودن کیشم چو
 ده سپهره ز گردان آن بخت
 وز آن پس شیند همگی
 سپهره رواند که من اسپاه
 که گر جان را ز ایران سپاه
 بشد تا نبرد یک از اسپاب
 شد از کار آن کشکان شکر
 چو کشای پیران آستان شیند
 پیشچو چون تاج بر سر نهاد
 چنین بود پادشاه که او را بگو
 تر از تر زدن سپهنگاه
 تو می بهتر پهلوان زمین
 سخت آنکه کشی من از بخت
 نباید که باشی برین مکدل
 بنا ششم کجستی من را دنیا
 روید که گشتی با سپاه
 بنده چنین است کار بند
 ولی که ز درود برادر شو
 که طوس سپه سپهری سپاه
 که کوردانم ز خسرو نیکو
 بنجر خرم بر آستان سرش
 ز مردان از کج و غیره می
 که بر ایران و وز ایشان
 کش دست از ایشان بخت
 پیران ساینده پیام شاه
 سنانی ده پیش از درود
 پزدان چنین گفت که ای
 که گن بیکار کرده و هر
 میان نیاید سپهره و شاه
 پس آنکه پزدان بناید ز
 چو کجند و آید از ایران بخت
 که اگر دشمن در باگامت
 و دره یز لشکر آید خروشا
 دو سال هر دو سپاه
 زمین پس زمین کرد اسپان
 زمین لاله کوشد چو نیکو
 چو پیران چنان دید جای

غریبان قهر باور و گاه
 دل ز درود خسته بشیرت
 اگر آن نیز بگشتم اسپه
 نیام شدن پیش و کینه
 بد آید بنا شد کسی کینه
 نه دم ز دره بر بار آمد
 بدان رو سپهره پیوسته
 سپهره سپهری می جانی
 هم آنکه فرستاده با بر داد
 که ای که روانم آورده است
 تو می بر تر از پهلوانان
 که با داسجانت هزاران
 که نگار دانه همی خوشتر
 چهار داری بر از تنگ
 بخویم همی برین غمی کیا
 ز گردین چون و خورشید
 ز سپهره می کرد این بزرگ
 دوا می ز شکان به نیست
 بسوی دهستان بر آید
 نه گاه و نه تاج و نه لشکر
 که که بر باره زار خود مادرش
 چه هر چه خواهی ترا دست
 بچشم یکی ده بود اندکی
 چو سپهره ز باشی با بخت
 از آن نماند هیچکس سپاه
 پر از خون دل محبت پر کرد
 چه مایه شکست اند از نبرد
 مگر آنکه از خوشترست کرد
 ندانم چرا باید این کینه گاه
 که ای که دشمن او کرد کرد
 بد و با ز کرد و سر هر زمین
 در امرک بازندگان بخت
 زمین آید از نعل اسپان بخت
 فراز آوریدند لشکر بخت
 بر او دست کرد آن کشکان
 بر آمد همی صبح در میان
 مغانک سدره رود و فریاد

یکی رزم تا شب بر آید ز کوه
 با بر شد چو پیران میان
 که کجی را دید همی اسپاه
 که شاه باش که کینه
 فرستاده چون گفت پیران
 نیز یک شاه اندر آید چو باد
 وز آن نیز که دشمنان بگوش
 بر او سپهرین کرد و سوی
 سپهره و نهر که با کج خویش
 ز دره و پشتک اندرانی
 که کجیند و آید ز تورانی
 که با بودی باشد ز کردار
 بر این کار او پس کج نیست
 بچنان کرد سپهرین
 همی بر کشد تا بخورشید
 سه و دیگر که کشی که خسرو گاه
 چنانچه هر کس این درگاه
 با ایران بران کوه را نم سپاه
 که که سما می و کرد کوه
 یکی لشکر نامور سی هزار
 چو ز در بخت آید روزی سپاه
 فرستاده بشیند پیام شاه
 چو بشیند پیران سپهره
 که از سپهری لشکر شه
 که بر کشید می تو فرستاده
 بر آید کل آره از خار خشک
 دو شاه و دو کوه چو چنگ
 که فرستاده پیران کینه
 رو با باشد از خسته در چشم

کبر و دم با یکدیگر بگردد
 کچکند سپه پاک بسته میان
 بیشت سپه سپه پیران
 هند سوسوی برین بچنگ
 کبر را با او دان بر مید
 بسوی تخت و پادشاه
 که پیران و پیران همه گوش
 به باش اندرون دستان فریاد
پایخ پیغام پیران از افراسیاب
 که نیکو بدین شیرین خوش
 چه تو پهلوان بریار دهر
 با ایران بر با بخت کردین
 بناید و بر اسپه آموزگار
 مرا جاندار بیکار نیست
 کن شاهوار کسی بخت
 همی اندر آید ز خورشید
 بکنک پیران همی با سپاه
 که او پیش دست می باید
 که آن پیش چند کسی شست
 فراز آید از کوشش و کار
 دلیر و خرومند کرد و سوار
 سردانی که در بخت جانی
 سپاه بر پهلوان سپاه
 فرستاده ازین سخن باز ماند
 همه کاسته و دید بر کار
 فراز تو جاندار و پایه بخت
 شود خاک با بخت پیران
 دو لشکر بر روی اندر آید
 با نامداران توران سپاه
 بر آید روان کرد کار
حکایت ایرانیان و تورانیان همگروه
 بیارید سپهره از آن زنگ
 برید و سر نشان بخت
 بداند کردان ایند کج
 کسی که بدین زنگ در جبهه

چو همد شد از نماند راج
 نیز همی آنکه کردان سپهر
 که رایه کند کرد و دست
 کبره از این بر تو را میان
 نشست از بره و پای نماند
 چو بنشیند کفای پیران
 ز هر سو قشک اندر آید
 فرستاده را پس بفریاد
 بهر سو و با نکر و دسجانی
 تو ازادی از ماد پاک
 تو بر می چنین با پیران سپاه
 نه بنده سپه چون سالی
 بدان من کشایم نیان زده
 که کجیند ازین بخت و سرور
 چنین نیست این بدنی کار
 تو دل ایند بخت
 سخن گفتن کشکان کشت
 خجسته گاه ترا آید
 که من خود بر آید که رجا
 بکجی ازین نام جهان
 ترا ای جان پند سر سوار
 فرستادم اینک بزرگ
 همان کوه که کرد و دار و حصا
 پیش اندر آید بسای
 چه راه سپهره داد دل
 هم از شاه ایران لشکر
 ز خسرو نگار بدین روزگار
 گفتی بران کن آزاد مرد
 چه دانم سر سپاه ای جاندار
 بدین زنگ کشته خواهد شد
 بسینا دهر که جهان پیران
 چو کشته و خورشید سپاه
 سپاه اندر آمد هر سو کرد
 چنان من شب بهمن چرخ
 بر آید که جای کشتن نماند
 شب تیره را کس نماند
 سواران بچیند بر سره کرد

سر از تن بریده بر نرنگ
 بنوا که کشتن با پاک مهر
 که خسرو کند سوی بخت
 بنید و کینه هر بر میان
 کبره و شمشیر سپهری بند
 دانش کشته پرورد و خوار
 بر او جهان کشته از دره
 بسازید و شیب همی را
 سوی کرد پیران فرخنده
 سپهره کرده پیشتر خوشتر
 که کردی دل بخت و شین
 نه بناید و کج چون تو بشاید
 بهل بر کز این روز و در
 چه و خوشش که باشد در
 بر بر دل از تو چه از آرزو
 مدافعت برین بند بخت
 که این برادر تو سر برت
 که کجند و آید شاه پیش
 بدانشی چون کند ام سپاه
 سپهره پیش از پیش ناگهان
 نماند است پزدان بخت
 که روشن کند جان بخت
 با سپاه کجی ز پانی اندر
 حمید و جوانه و شایخ من
 شد از نماند بخت از اول
 بر سپه گایه یک یک بخت
 که دشت کایدی که شهر
 همیشه دل خویش اره بر
 که بر کشد که دشمن و کار
 سر بخت ما کشته خواهد شد
 که کشته کسی راه و این من
 بچو شد در ایام شت
 سپه پیش چشم بخت
 چو بر یک باران و تیره
 همی اسپه را بر کشتن نماند
 جز از چرخ کینه و کجی
 شوند از نماند که چاره

<p>وزایشان کردی که پدید آمدن سوس و در شیشه کعبان کور ز خود با سپاه نژادی پانزده هر سوادون بفرمود تا شد ز پشت سپاه و دیگر بفرمود گفتن بکیو با سپهر لاور سبته که کجا نام بود فریاد کرد ز کردان و صید و شمشیر کنون بود با پیدایشان کنون شیر مردی بکار بیت اگر دست یابی بدو کار بود شکسته شود پشت از سپاه سواران پس از نیمی سپهر بگردار سپهران بفرستند پناه پناه و پناهی ستور بر او سخت برسان نژاد بکیو بویکوی کعبی روی پرانی سپهر بر سر آورد و کیو ترک کعبی نژاد پانزده بران تیسر کما نژاد کرد و بکشاد بر شد هب خسته نژاد پانزده پس پدید آمدن شد کیو بر میان سن پیرون شیند تم از شیر که او از زمانه نیاید سوار نژاد و شان پانزده در خست کنون چون بکیو اندر سپاه بر گشتند و گفتند اگر جانان پانزده بکیو لنگ نیو یکی نژاد و کیو بر سپاه چه کیو اندران خم او بکیو بفرمود خون از روان با بکیو چه نژاد بکیو لاور سوار ز بس خشم گفتند با بکیو که برایشان نهادند و در سپاه سوس بهشت کیو اندر کرد نژاد و نژاد بکیو سوس</p>	<p>سپهر ز دشمن کعبه رتر برده تا بر آرد ز خورشید کرد بمیداشت هر سو دشمن کجا با کاه کردن بر سپهوان بر کیو کور ز لشکر سپاه که پشت سپه ایکی مرد چه بشیند کفار فرج پناه بخواند سپه کعبه سپهر بمیدون بگرگین سیلا و سپهر کن پیمان نژاد کعبه که باد دشمنان کار از رایت جاندار و نیک اختر تار بود پانزده خون کند و دید پناه بفرمود خواندن همه کعبه بران با پایان آخته تار گفتن جشنی سینه سپهر بفرمود و هم بر نیاید بکیو عاقل سوس بکیو و سپهر نژاد و آمد بکیو و کرک بز دشمنان آمد بکیو که با دست پیران و نژاد به انجا رسیدند پانزده نژاد و سر خود سپهر که پیران سواران کعبه چه می توانوا را بسختی دراز بز و یک تمان فریاد جانان ز دشمن با سپاه نماند بتن نیتان سوس یکی نژاد و بکیو کعبه ز در اندر آمد و بگری عهودی کران از میان بکیو تنش شد ترکست و بکیو بر او بر پانزده کرد کران که با پانزده خست بر بفرمود سواران نژاد که نژاد و پیر خاش فریاد نژاد بود و نکست پانزده</p>	<p>برایشان سپهر پیدایش چون نامدادان تورن پناه دور و دور و نمانک و فریاد گله کرد کور ز تاپشتادی بگوید که لشکر سوس و دور بیاید شدن نژاد و تباد سپاه سپهر و بر آوردان دو صد کار دیده دلاور سوار پانزده ان در سپهر که پشت سپهران بکیو از اید بر و تا بقلب سپاه بر آساید از رنج و سختی سپاه بگفت این سخن پیران پناه گرانه برون آمد و کستم میان سپاه نژاد و نژاد چه روین پیران پشت سپاه بگفت همیشه سینه سپهر از آن منتان پیران پناه چه او نیک پیران مالا کرد بفرمود و بکشاد لب تپه بز و بر سپهران تیر فریاد چه پیران چنانند کعبه نژاد و لیکن نیاید سپهران ز چنگ بسی تیر چنگ از نژاد پیران و سپهر نژاد چنین گفت کانی نژاد نژاد هم کعبی کز بی نام نیک بنده هم این کیانند و کر سپهر است کور را با نژاد پانزده شد از نژاد لنگ بفرمود چون تیسر دم از نژاد چه کیو اندران بود لنگ بنشین پانزده نژاد بر این نژاد کعبی کز نژاد بدل گفت کار نژاد و نژاد نژاد و در دست و نژاد یکی تیغ در دست پیران</p>	<p>شاه بر دور و بیک سپهر کشیدند آن لشکر کعبه نژاد و کعبه که کشاد کرد که در دور کردان چاشوکا پیاری فرستند کعبه کرد نیاید از نژاد تورن سپاه بگفت آن کجا کعبه بد پناه بفرمود نژاد که شاوران چه دیدیش خردمند نژاد ال پیرانان شد از چنگ ز پیران نژاد کعبه نژاد شود شادمانه جهاندار شاه سپهر خبک ز شک بست کر چه سپهر سوار و سپهر نژاد کعبه سوس ان پناه بدید آن تکاپوی کرد سپاه بنویسد می از چنگ بفرمود بنیاد سپاه نژاد و نژاد که بوی بکیو نژاد سپهر بنشین نژاد و نژاد نژاد که رکت سپهر نژاد در آمد بکیو بر سان او ال کیو نژاد کعبه در او بود روز سختی ما پیران نژاد ال بکیو دلیران نژاد کعبه نژاد پیش سپاه نژاد و نژاد نشانی از این کعبی کعبه نژاد نژاد سپهر نژاد فراز آمد از نژاد و نژاد بز و خست آمد ز نژاد نشست از بر باد پانی چو نژاد سوس نیایدش از نژاد بفرمود نژاد و نژاد مرزین لیران پیران چاشوکا نژاد نژاد و نژاد پانزده پشت کران و لیر</p>	<p>لهاک سوس و سوس توندی بر کعبه نژاد سواران پیران بر او نژاد کرامی سپهر نژاد بفرمود و ان سپهر کز نژاد پیران و نژاد چه بشیند کیون سخن بفرمود برو نماندن سوس فریاد به و گفت از اید بگریان پیران سخن گفت کعبه که پشت سپهر تورن و نژاد پانزده سوس کعبه آهسته چه بشیند کعبی بر نژاد از انجا سوس قلب تورن پانزده کعبه نژاد پانزده پشت سپاه نژاد سپهر پیران کعبه نژاد نژاد و پیران سپهران فرودمانه سوس بکیو نژاد نژاد نژاد کعبه نژاد بمیدون نژاد و نژاد به ان نژاد کعبه نژاد نژاد کعبه کیو آمد کعبه سوس نژاد و نژاد چه پیران چنانند بکیو شمار از نژاد سپهر نژاد چه او از پیران پیران سوس کیو لنگ و فریاد نژاد و نژاد نژاد بر آن نژاد کعبه نژاد بکیو کعبی و کعبه نژاد با کعبه و نژاد پیران چه پیران لنگ فریاد نژاد نژاد کعبه نژاد نژاد نژاد و نژاد که نژاد و نژاد و نژاد نژاد نژاد و نژاد نژاد نژاد و نژاد</p>	<p>بر لشکر خورشید از آن پید که تا بر سپهوان همی خاک با خون بر نژاد بهشت پیران و نژاد که در چون شان بود نژاد نژاد نژاد و نژاد ز لشکر کعبی نژاد پیران نژاد و نژاد با کعبه نژاد و نژاد توی سپهر نژاد و نژاد چه روی تو پند بفرمود شود کار می توان آهسته برو نژاد کعبه نژاد که نژاد کعبه نژاد پیران نژاد و نژاد با نژاد و نژاد بماند نژاد و نژاد همی سپهر نژاد و نژاد از انجا که پیش نهاد پای یکی در نژاد کعبه نژاد نژاد کیو پیران چو نژاد شکسته کعبه نژاد که ای سپهر نژاد و نژاد بر آیدش ای نژاد سوس لشکر خورشید همی پیران نژاد و نژاد دل نام داران کعبه نژاد بفرمود و نژاد و نژاد نیاید برون پیران کعبه نژاد و نژاد و نژاد که نژاد و نژاد بکیو نژاد و نژاد چنان پیران نژاد و نژاد همی کعبه نژاد و نژاد که دیوان نژاد و نژاد نژاد و نژاد و نژاد نژاد نژاد و نژاد نژاد نژاد و نژاد</p>
---	---	---	---	---	--

همی کرد بر تارکش دست
 ز توران سپاه اندر میان
 بیشت پیلان اندر آمد چهر
 ز ترکان بر آید سرخو
 همی کرد کینه بر کشید
 چو روی نین شد بر گشت
 بر آن بر نهادند هر دو سپاه
 همه نامداران بر خاشجوی
 دو ساله هر دو کینه بد
 ز جشن سراز ترک فرسود
 بتی پر کردن سوی پهلوان
 زمینان سیدم نودم همی
 که بران بست نو کرد و جا
 وزان پس دی سپه بگرد
 نه سو شان باز گشتن بجای
 بسالار بر خواندند شیرین
 سر در شمار جهان فرین
 فرادان شمشیر سیدم هم
 سخنین که شنگاک چنگ
 چو بد بود و سیکه و سپه هم
 فریدون سنخ شده او کرد
 با فراسیاب آمدن جونی
 وزان پس کجا کیور از ایران
 یکاک چو نزدیک خورشید
 بگرد آنچه بودش بدو گشت
 که چندین سپهرش کس کشید
 همی چاره سازد و بر آن
 بهانه کند باز کرد جنگ
 پند پر هم این از شاه سر بر
 که کس در جهان بود و دانند
 شمشیر باید که هم زمین نشاند
 توران چو پیمان طوری بود
 زاید و گم پیران خواهر بود
 مایه که مار بود و سگ
 از آنکه که نیرد ان جلال آید
 خدا کرده جان فرزند خود
 اگر آید و که پیران تو در آن

با سپاه نامداران
 سپاه و داناتن با سب
 ابر اندر میان بیاید تیر
 سواران بر پشتند در میان
 همی خاک با خون بر کشیدند
 بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس
 که شب از کردیم از زنگ
 یکاک بر روی اندر آمد
 همی وی بر کاشتند از بند
 بخون است با تیغ آلوده بود
 بر کشند سپه در پر جوی
 فرود آمد و نهاد پیشانی
 از زخم چشمن بود کشار شاه
 سپه راهسی کوه پر مرد
 سپه انیک شهر زمین
 که امی نامور سپه لادن
 استخوانند روز و شانین
 ندیدم جانرا که بر گذر
 از کیت سی شان بار بر سر
 زاده آتشش و شاه هم
 بست اندران و شاه هم
 بدید و نه چند رخ نیکوئی
 چه مایه سخی توران
 بر او آسیرین که کرد
 جاندارشان بخند از
 دل اندران بر گشته شد
 ز توران پاید بر این
 پیچید سراز کینه و نام نیک
 که پس پیش این کین که
 بختی ز ما حسرت فاشند
 با سینه و تیغ مردم کشند
 که با شرن کیور زم از نمود
 با سینه لشکر سپاه چون
 وز ایشان بار یکم رسا
 چو تو سپه لادن جهان
 ز سالارشان چه خواهد
 سران آمد پیش کینه خا

باشی ایاز را مان تم
 همی فرودشت بر کسرم
 خذ حیث زین بر کسرم
 مراد با سچاره آور و گاه
 ز پکار با بر مانی پ
 یکی سوی کوه کماند رفت
 همه چشمن و خود تر
 بچو در سپس کوی رفت
 پناخم شاپا مدان کار
 بدو کفت کوزر کوزان
 ز رخ سپهر ز خون بخت
 بان اتق رخ بر دارشان
 شب خواب چون بودن
 بر آمد بر آن گاه چند سال
 همه بند هر مین بر کشاد
 چو در شهر سیران کج
 نهالینش با لیش شک
 وز آنجا با بران نهادند
 وزان پس کچن سپاه شس
 کسنان سپاه همی چو
 سراز همی خواند کون
 بداند که سازند با بند
 با پیره سرتن بر این
 همانم بهتر که ماند بند
 بنید بر کینه بیکر
 چو بر گشته شد بخت او
 همایردن بنوه مار چو
 بخت این سخن سر بر
 پر ستند چون تو فرین
 هم هر چه شاه از فریر
 ز ماده مبارزه در ایشان

با نامداران بران هم
 که با جملاند می نشینم
 بز و سب بچا کشت ز
 کیشند از آن روی شاپا
 بر گشتن ایران توران از شک و
 به میان کردن کوزر و سپهران سخنیک
 زینم خون سپر چنگ
 کین سوی پنهان رفت
 کشاد و مر سب ز
 چه آه مر از شک ک
 که کشتن بشیر هم ز
 بدست فتامی سپه
 هر جای با دشمن بخت
 سپاهیا انیک پیکار
 ز پکار دل چاره است
 سخن گفتن کوزر با سپه داران
 در باره شک
 بداند خت بزوان
 پاره است کیتی سر اسر
 بخت از ره داد و دین
 خورش کوشت خور
 خبر بشیران خاشجوی
 سومی کاسه رودند
 چاه بر آید و رود
 یکاک باید شدن چنگ
 از آن نامداران بر
 بختن همیش ایران
 که هر ک فلکند سوی هم
 بر آنکس که هست از
 بریده سرش او غلط
 باید شدن پیش و بیکر
 پیش جاندار فرخ کونا
 که کیتی سر اسر شاپا
 ز طوس کنون از ز
 که تا که سپه سراز کار

بند و کیت توران پاد
 بتیغش بر آمد بدو کیت
 سپاه شاه سپه مر
 ز شکله تا شب بر آمد
 ز میان مردان بر
 ابر پشت پیلان تیره
 کوزیم بچسره اول
 بگردید میان کشت
 چه آنکه ز شکله با
 زانه بر زمین سو
 چو من حمل بر دم تو
 پس آن کشته شد و
 از او کین چشاد و
 دل پهلوان گشت از
 بر رفتند دش چهره
 به ایشان چنین ک
 که این مان چه رن
 چو پامع کردن فراوان
 چه مایه جانرا سخت
 چو سپه داد او داد
 ز ختی که بر کوه
 سیاوشش و ز فر
 همی رفت کم بود
 سبک سپاه اندر
 جلادن که آمد سپاه
 چو با اسپنده
 که کربان ک
 و زید و ک
 سن کرد پیران
 زمانه مردن
 که دولت گرفت
 نیاپه شکو سپه
 که هستند ایشان
 بر او سر بر خواند
 ستون سپاه سالار
 همه سر سپه
 در آید و که لشکر

غلیده ال کینه خا
 دل کستمه و پانه ک
 سپه سر آورد و بر
 سارن این توران کرد
 و نین بر آمد و ز
 از آنز که با شت
 که از زرف در بار
 گرفتند کوزر
 فرستاد کوزر ز سالار
 خورش حبت همی چس
 در پیم صفت بر کشاد
 همی شدت آن ز
 سخوا هم ز در جهان
 که ز سالار از اکان
 پراز کینه و ز سالار
 که امی نامداران
 بیکر آن همه کشت
 درودان کجا باز
 جهان آفرین و سپه
 یکی داد کرد بر
 که کردند شان را
 بخت و بار و ز ایران
 که باید بکشیر و
 که هر دو کند شان
 ششون بران سبک
 بسی استانهها
 بر خنک پیشه سستی
 که زد و کند جنگ
 یکاک بسازیم مردان
 و با سپهره ان
 کنون کرد و بی
 نشاید کیدن پیکار
 بتیار بر سستی
 که امی نیکدل
 ز تو بر سراز
 همه دل مبر تو
 بچک اندر آرد

رگینه به پاک خستایم
 بر آن مداران گرفت ازین
 چپ لشکرش بود و بگم و
 نوابکا دیانی درفش سپاه
 سپه انبر سو و کز جانی پیش
 سپه سر سپیش از خستند
 به وقت زنده پدید آمدش
 پیمان چون سرری بسوی
 نوابیکه پیکار مردان کنی
 سپه رگرتانیا سی سبکت
 پذیرفت سراسر سپه پندی
 خردشان سپه بر پیر روی
 چوپان چنانچه لشکر به
 چنین گفت کاسی کار دیوان
 پیکر زرم کا دشمن است
 یکی را نماند اندر جهان
 جهان سراسر بنده است
 بد نیز زما بست به پیمان
 کردید و که پیمان بجای آورد
 ذکر نه سر نشان بر آرم باد
 تواند ویر کاست با کج خویش
 بکشند ز پیش بر او نهند
 نشسته بنده پدیدان
 شمار گنجان توران سپاه
 شاه جنگ را خود پیا پیا
 در آن پنجم دهی بر کشتند
 بد وقت کانی بر خرد پهلوان
 بدان کیتی او جانی نیکان
 سپاه و کشور همه شد تبا
 چاکشت با سپسی پیکار
 تنها منی تو بر اندشت کن
 پیش تو آئیده فرمان گفتند
 چو کور در گشا سپهران شدند
 ز خون سیاوش با فریاد
 سیاوش بسو کند تو سر بر
 سراجا حبت از کرد کار جهان
 اکنون فرو کن سر سپاه

کر بر میان بگرستیم
 که ای پهلوان شاه زمین
 بفر ما و خورشید بگر سپه
 بیشت سپه باش لشکر پناه
 نیا یک کیتن بنده می پیش
 همه خاک را بر سر انداختند
 سپه را دشمن بجهت باش
 ز ناخسکان بر تو ایستند
 بجنک از جنگ کردن کنی
 ستره ز اندر اینکا بیدر کند
 بیعت از آنکا پر موند اوی
 برادر بخون بر آور بدو
 چو از کرک دزد جسته
 همه سو دوزم پر جوان
 کشید پیکار از جنگ ست
 نه چند پس از کتران جهان
 چنین ستان فتی از پند
 گفند شدن پیش از پیمان
 سر از لشکر بجای آورد
 دور وید بود و دشمن و گدا
 کز یستی از بر ما رخ خویش
 پیکار یکسر سپاه بستند
 به نامداران بپیر و گان
 بی بود به بران زنگار
 شاه سپاید رتوران چو د
 غریبیدان بانک بر و نهند
 برنج اندرون چند بی دلها
 بخیری تو از ام کو آرمید
 که آمد که پروان می کنیکار
 سخن بر نهادم کنون دور
 بگریم جنگ در آن چنین
 پیمان سر نشان که کان
 ز خنجر همه کارا دسترس
 چه سود هست بر کوی بر خنجر
 تو دایمی خنجره مراد را بباد
 بر اینگونه بود آشکار نمان
 که پیش لیوان من ز خون

فدای تو باد ای پهلوان
 چنین هست این جنگ در
 سوی رست جای فرزند
 بفر و پس کستیم که شتر
 همه کستم را کیند همسرین
 که با سپه سر پهلوان سپاه
 شب و روز در جوشن بجوی
 یکی دیده بان بر سر کوه دار
 در آید و کند از ما بریزد مکه
 چهارم خود ایست سپاه
 بگوید ز گفت آنچه فرمانی

کمر بست پیمان ما
 سرافراز شیران بشهر و ملک
 بکناره قارمان آورد
 سپه را تو باش این پان سپه
 شب از روز باید بر پشتین
 کمر بست و شد سوی آرد کار
 کمر کشاوه ندر می تروی
 سپه را دشمن بی اندوه دار
 بد آگای یی در توران سپاه
 شد ما بر دار با منته و جا
 میان بسته دارم پیمان

سخن گفتن پسران با سرداران خویش

چو کور ز پانخ بد میان
 سپه را فرمودتا بر پشت
 بشدوش فرمود کای می
 ترا بود باید بسالار گاه
 بر آمد فرودش از میان سپاه
 سپه را چون کستم بر نهم
 چو آغازی از جنگ پر همت
 در آید و کند آید ز توران زمین
 که ما را آرد که بر کشتند
 چو گفتار کور در ز انسان شدند
 پس از جنگ پیشین از شکست
 همه سر سپه سو کوار و نهند
 سر از لشکر سر سر نماند
 پیروزی فریبی نامندان
 پس ز ایران لا و سران
 چنین بهستان از نمانند
 کنون ز بر و بوم و فرزند خویش
 یکا یک بروی ندر آرمید
 اگر سر سپه سوی خنجر بر نهم
 گره شد کردان سپاه شتاب
 چرا سر سپه میم و ما خود که میم
 بشکیر آوار شیپور زکا
 سپه بدو جان فرسود
 در آید و کند ما را ز کردان سپه
 که فرستند مرگید که را کنار
 چو کور در کشته کازا بدید
 روان سیادش از آن سپه
 ز لشکر چنین یک بر یک کرد
 جهان سر سپه یک بر یک گشت
 تو از لشکر خویش چون خام
 اگر می هست تو کرم تبا
 مرا با سپاه تو پیکار نیست
 پیران چنین گفت کانی بود
 در آن پس آورده از ایران گدا
 تا پایدی و جنگ را ستان
 میرانسته اکنون باور گدا
 بکشند با هم سپه سر آردند

شد اندر دلش و شایسته
 بکیند کمر بر میان بر بست
 بر کار شایسته دستورین
 گنجان بشاید و پشت پای
 گریستند زاری از زکا
 بسی خنده اند ز با او بلند
 بود خوار بر تو بر تا خلق
 بشی تا گمان تا خلق کنین
 سر بی نشانان توران گشته
 سرشکش و مرگان بیج پر
 بتوران بر آرد و بود دست
 برایشان زرم کشته چرخ طبع
 خوادان سخن پیش ایشان
 بگیتی بر کند به گامستان
 سپاهیند با کز نای کران
 که پیر ز توران بود جادوان
 که اندیشد ز جان چو پیکار
 و و لشکر بر آساید از گفتار
 بروزی بر آید و روزی
 که ای پهلوان در فریاد
 چنین سپه از تو هر طبع
 بر آمد ز دهن پرده سرای
 چنین گفت کانی نامداران
 بد آید سپه ز با پاک مهر
 بدو جگر بر کستند ز
 سخن گفت خدی ای پانخ شدند
 که از بوم توران بر آرمید
 کفندی چو پیمان تو در
 بر این کیند پیکار است گشت
 مگر کت بر آید از این کیند کار
 بنوی تو کیند ز توران سپاه
 برایشان من ترس است
 شنیدیم گفتار تو سر سپه
 ز بس کشتن غارت جنگ
 بگردان بخش می خلق
 بگردیم یک با در سپاه
 سر یکدیگر را گرد آورند

نامزد کردن پسران کور ز سرداران ا
 برای جنگ یا زوه رخ

از آن پایه که سپه آرد
 رسد خود بجام و نشیند
 ابانامداران آن سخن
 اگر یو کرد زار شده نامدار
 پر از خون از زور خسته
 بیا که کشیدن سر زین
 کنون کای نیست جای
 تیغ و ستان بگر ز کران

در آید و که پیش چنین کیند
 ز ما که دست پر زینت
 ذکر تو شوی کشته بر دست
 سخت است این کرد بر کار
 که چون کوفتند شش دیده
 در آن پس کز ز تو فرزند
 که روزی تو پیش من کنی
 پانید زرم از خود سلطه